



زخم شیشه (مجموعه ی داستان)

علیرضا ذیحق

چاپ اول : 1380 - تهران - نشر زوفا

نسخه ی الکترونیکی (pdf) : 1387

فهرست :

- 1- بر فوهای لگر کوب شده صفحه 3
- 2- زخم شیشه صفحه 35
- 3- شیشه ی لال صفحه 40
- 4- سرداب نموک صفحه 43
- 5- کوهها نیز میگریند صفحه 47
- 6- عمو عباد صفحه 48
- 7- خط های پررنگ صفحه 51

ضمیمه :

نقد 3 داستان از کتاب " زخم شیشه " ... صفحه 56

برفهای لگدکوب شده

داستان بلند

1 در غروبی تیره با گیسوانی آشفته در باد، تکیه داده بر چکاد کوه، دشت گسترده به زیر پایش را می نگریست و اما سواری پیدا نبود. پس هر گردبادی که در اعماق دشت بلند می شد شعله شوقی در دلش زیانه می گرفت و هر آن، انتظار گامهای آن آشنایی را داشت که روزی چون باد، به اعماق دشت ره سپرده بود. خبر را مردان ایل آورده بودند: « احدي در آبادي ها نيست. طياره ها همه را ترسانده اند. مردان به کوه زده اند و زنان و کودکان در غارها اتراق گرفته اند. نظمی ها خالی شده اند و سربازان، همه سرگشته رو به سوی دیارشان دارند. او به ها را برنکنید و هوای قشلاق نکنید تا از رادان دلیر ما نیز خبری باز رسد.» دخترکان با رمه ها باز می گشتند و مارال، با چشمانی خیره در غبارهای دور هوای میدانگاه ایل را کرده و از فراز کوه به زیر می آمد تا رقص تفنگ بر شانه جوانان ایل را به هنگامی که بر ترك اسبانشان سوارند و می تازند تماشا کند. اما پای رفتن نیافت و یاد آلیش، سیل سرشک به رخسارش غلطاند، روزانی پیش از این یکه تا زایل بود و بر غبار سم اسبش سواری نمی رسید. وداع باز پسینش چون عطر بابونه که در چمنزار می پیچید در

روزان و شبان تنهائی اش مشام خاطرش را نوازش می کرد و کلامش که با نغمه های ساز هم آوازی می کرد فراموشش نمی شد.

«باد پای کوهساران بخت من، به سویت باز خواهم گشت. اسب تیز پایم را مهمیز خواهم زد و چون رعدي درخشان در اوج قله ها رخ خواهم نمود و با آغوشی از باران گلهاي تشنه را سیراب خواهم کرد. به سویت باز خواهم گشت، ای زیبا چهره خوبان دشت آشنائی ها مارال...»

غرش سهمگینی او را به خود آورد و با طنین مهیب توپهائی که در فراسوی دشت، طوفانی از خاک را بر سینه آسمان بلند کرده بود، شیشه اسبان اوج گرفت. بی باکانه مردان تاختند و ستیغ کوهها آشیانشان گردید. و زنان ماندند با دلهاي بیقرار و دود گرم اجاقهاشان. علف های مراتع را رمقی نمانده بود و آوازه کوچ ، باید که هر چه سریعتر در کوره راههای کوهساران می پیچید. ریش سفیدان طوائف تعجیل کرده و در سیاه چادر ایلخان تدبیر آغازیدند.

شبانان مراتع را تفنگ دادند و بر آبشخوران مأمور گماردند. خصم در کمین بود، و پیکان پیام آور در راه. زنان چاک پیراهن دیدند و با نیت نذر و نیاز ، تکه های آن را بر شاخه های تکدرخت رسته در دامن کوه بستند. خروش توپها خوابیده بود و اما سپیده دم ، سر باز آمدن نداشت. یاد فرداهایی که پنهان بودند، با خاطره دیروزها گره می خورد و خنیاگران ایل، نوا و نغمه هاشان را ساز کرده بودند:

«سُم های خونین اسبان، نشان زخم خصمانند. یادآورید یاران ، یاران آشنا را...»

چون دل شب که از ستاره موج میزند، قلب مارال نیز سرشار از روشنائی یاد آیش بود و اینکه او روزی چون آذرخش رخ خواهد تافت و شیشه بلند " قارتال " ، لرزه بر اندام خصم خواهد افکند .

2 عرصه شکار بود و آلیش همچون عقابی تیزبال، با چشمانی خون گرفته بر پشت تخته سنگها در کمین بود و آتش گلوله ها لحظه ای آرام اش نمی گذاشت. اما هراسی به دل نداشت.

هوا رو به تیرگی داشت و ارسال در راه بود. قطارهای فشنگ دیر زود می رسیدند و هنگامه درو، آغاز می شد. هنوز نعش امینه ها روی زمین بود واحدی جرأت جلو آمدن نداشت. تنها گلوله ها بودند که بی امان می باریدند و تن کوه را از شکافها پر می کردند. آلیش ، اندیشناک تقدیرش بود و سیل پریشان افکار آشفته اش می کرد:

« نافر به کوه بریدند و با گرد زغال ، تیمار زخمم داشتند. ایل و تبار آهنگ کوچ داشتند و مادر را نیاسوده راهی کردند و گهواره ام زین اسبان گردید و لالایی ام ، ساز خنیاگران ، پدر زخمی کین گردید و تا قدری گرم نعش خون چکانش ، در دستان مادر ماند. روزان و شبان به شبانی گذشت و همنوایی با سازی که اکنونش گردآلود ، خفته بر بقچه از تیرک سیاه چادرمان آویزان است. آسوده با اختران نجوا داشتم و سودای مارال در سر ، روزان شتابان می گذشتند که روزی ، مادر را ایلچی اش ساختم و خواستاری مارال کردم. کینه ها آغاز شد و عشق ، پامال غرضها ، بر ترک اسبم نشانده و به ایل خویش آوردمش . اما جدال ها و گریزها پایانی نداشتند. محبوس کوههایم ساختند و...»

صدای گلوله ها که اوج گرفتند ارسال را دید که پرعلاقت و استوار ، صخره ها را پشت سر می گذارد و با قطارهای فشنگ که بر شانه و کمرش ردیف شده اند رو به سوی او دارد. تحرك دشمنان را می پائید و با آخرین بازمانده گلوله های طپانچه اش ، هوای ارسال را داشت تا بی گزند به زیر آید. ارسال که رسید تفنگش را که بی فشنگ نقش زمین بود، به سینه فشرد و دو یار، رزم آور و پرکین ، خصم را به آتش گرفتند . دشمن را یارای مقابله نبود و دمدمه های غروب ، صدای گلوله هاشان خوابیده بود. اما خشم آلیش ، فروکش نداشت و با بلعیدن دودی که از لوله تفنگش برمی خاست، آتش انتقام در درونش شعله ور می شد و

خضم ، همچنان عقب می نشست. ارسلان با طنین بلند صدایش او را به خود آورد:

- « دمی آرام گیر و مجال گریزشان ده که چون کرکسان بال بریده ، پای رفتن نیز برایشان نمانده است.»

آلیش دستی به سبیل بور و پرپشتش کشید و نوک آن را ، به زیر دندانهایش جوید و آنگاه خیره در چشمان ارسلان ، بغضش ترکید:

- « ما را که با اینها کاری نبود بالش مان صخره ها بود و لحافمان آسمانها - راهدارهاشان رمه هامان را به رشوت می گرفتند کاری نداشتیم . بهتان می زدند و از ترس حبس ، جاجیم و گلیم هامان را دو دستی هدیه شان می کردیم ، حرفی نداشتیم ، اما آنجا که ناموس و شرف آدمی رزق عملة ظلم می شود، فریادها بلند باید ، حشم داران کوکشان کردند و به جبران سودای عشق مارال و بیم و هراس به دل گرفته از خونخواهی خون پدر، لوله های تریاک بر بار قاطرهامان نهادند و به جسم انداختند . اما پرستوان مهاجر را تاب قفس نیست. قفس را شکاندم و کوه آشیانم گردید . دلتنگ ساز خفته در بقچه ام ارسلان ! راهی شویم که دلتنگ یالهای نرم و موج قارتال ام ارسلان.»

ارسلان اشک چشمان آلیش را زدود و در حالیکه ششلولش را به زیر کمر بندش سفت می کرد، آرام و ساکت شانه به شانه هم داده و به فراز قله که در نزدیکی های پنهانش غاری بود تودرتو و آبی روان بر بستری از سنگ و انبوه درختان انجیر، راه می پیمودند و لب از لب وا نمی گشودند. اما ارسلان حامل خبرهایی بود که مصلحت گفتن نمی دید و منتظر بود تا پیربابا خود لب به سخن آغازد.

به درگاه غار که رسیدند، آلیش تشنه و عطشناک خود را به جوی آب زد و با پیکری خیس، قارتال را به آغوش فشرد و موج یالهایش را به زیر دستانش به رقص واداشت . پیربابا با زلفانی که به سپیدی ماه بود و ریشی که تا گرمگاه سینه اش می رسید، ارسلان را در آغوش گرفت و به

استقبال آیش شتافت. آیش که متوجه حضور پیربابا گردید دستان او را بوسه زد و ناخودآگاه بی لحظه ای درنگ ، آشوبی در دلش چنگ انداخت: - « خوشحالمان کردی پیربابا! اما چشم انتظارت نبودیم. آیا خبری هست که شتاب کرده ای؟ گفته بودی موسم "چله نشینی" بازخواهی گشت و دیگر ما با ایل رفته ایم و وقت دیدارمان بهاران است. پس اکنون بگو راز دلت چیست؟ از چه رو بر چشمانت اندوه جهان نشسته است؟ با من سخن بگو پیربابا!»

- « واقعه ناگواری رخ داده است و لهیب شعله های آتش جنگی که نیمی از خاک را در کام خود داشت به سرزمین ما نیز زبانه زده است. قوای بیگانه از رود گذشته اند و رادیوها، خبر از پاشیدگی حکومت مرکزی دارد. طیاره ها چون لاشخوران ، آبادی ها را در هم می نوردند و با بمب هایشان لرزه بر اندام دشت می اندازند، پاسگاه و نظمی ای نمانده و دوستاخانه ها خالی شده اند، تا خود را به جهنم دره برسانم، از دیروز در راه بودم و وقتی که رسیدم نفیر گلوله هاتان کوهساران را به غرش و می داشت و حلقه محاصره تان هر لحظه تنگ تر می شد. اسبم را ته دره رها ساختم و میان بر، خود را بدینجا رساندم و چشم انتظارتان ماندم...»

- « ایلاتی ها متحد شده اند و تفنگداران ثروت و ناموس ایل را پاس می دارند و دیر و زود آهنگ سفر ساز خواهد شد».

روشنای نقره فام ماهتاب ، به آب جوی می تابید و ارسالان در افکاری دور و عمیق غوطه می خورد. در فکر سپیده دمان بود و وداعی که هستی اش را از نو رنگی دیگر می زد. زاد و بومش در خاطرش تجلی می یافت و در این هنگامه تلخ ، غصه تقدیر تبارش را داشت:

- « مادر سر زار رفت و من ماندم و پدر، با طفلی که یادمان مادر بود. پدر را نیز تا قد برافرازیم مرض از ما گرفت. خواهری ماند و تنهایی ها ، با خاکی که رویش عرق می ریختیم و رزق حلال می جستیم. خواهر زیبا بود . بلند بالا و تنومند با گیسوانی افشان و چشمانی به زلالی آبی آسمانها و دریاها. نامش جیران بود و قلبش مالمال صفا و حسرت ها.

اما روزی جیران را نیز از من گرفتند . با زلفانی بافته، از شاخه ها آویخته بودندش. تن به بی عصمتی نیالوده و چشمان زیبایش را وحشت مرگ پر کرده بود. خانه اربابی را بر سرشان فرو ریخته و با انبار علوفه هاشان جهنمی از آتش برایشان ساختم. گیرم انداختند و خونین و درآگین، از بلندای پرتگاه به زیرم می افکندند که شیئه بلند اسبی و تیزی نفیر گلوله ای ، دشمنان را تاراند و...»

دم دمای سپیده بود که آلیش ، از خواب سنگینی که در آن فرو رفته بود، آرام - آرام بیدار شد و پیربابا را دید که در نیایش است و ارسلان ، زین اسبی به زیر سر دارد و خوابش آشفته است.

صدای تیز گلوله های تفنگ در کوهسار پیچیده بود که ارسلان از خواب پرید و تا خیزی بردارد و تفنگش را در دستانش بفشارد ، لبخند نشسته برگونه های پیربابا را دید که می گفت:

- « هراسان مشو فرزندم! آلیش هوای شکار کرده و دیری نخواهد پائید که دود گرم اجاق و بوی داغ شکارهای بریان، در مشامان خواهد پیچید. شب را قرار و آرام نداشتی ! در خواب مرتب زار می زدی و حرفهایت مفهوم نبود. دلت را دریا ساز و تکیه بر حق کن که آوازه راستی ها و حکایت مردی هاتان ، با نغمه " عاشق " ها در آمیخته و در هر کوی و برزن ، رزم تان را پاس می دارند.»

- « دلتنگ جیران بودم پیربابا! خاک مزارش آوازم می داد و خاطره چشمانش به وحشتم می انداخت. بی عاران رها و سرمست می گردند و تشنگی خونشان آرامم را گرفته است. کشتگامم خشکیده و مشتت از خاکش را نیاز است و با خاک گورم باید بیامیزد پیربابا! من راهی ام اما یکه و تنها ! از قصدم با آلیش هرگز کلامی نران ! بگو چند صباحی دیگر، در اتراقگاههاشان مرا خواهد دید.»

ارسلان پیربابا را وداع گفت و از راه پنهان غار، با اسبش عزم راه نمود. اما ته دلش غمگین بود و از اینکه آلیش را بی خبر ترك گفته عرق شرم

امانش نمی داد. عشق و مهرش به آلیش پایانی نداشت و در این لحظه های تنهایی، انگار که تکه هایی از قلبش را کنده و دور انداخته بودند. آلیش دلگیر و غمین از غیبت ارسالان، خاموش و مصمم در حالیکه از زیر سُم های قارتال طوفانی از غبار اوج می گرفت و فضای " جهنم دره " را می انباشت، رو به سوی تبارش داشت و پیرابا از فراز عزلتگاهش، دل نگران فردای او بود.

3 غیر از تنها مریضخانه کوچک شهر که سرپا مانده بود با همت ایلدارخان حکیم، هیچ مکانی را چراغی روشن نبود. هراس جان، مردمان را آواره کوهساران کرده و سایه بیگانگان، بر همه جا بال گسترده بود. زنها و بچه ها را تاب سختی های طبیعت نمانده بود و مردان، اندیشناک و دلتنگ، در چاره فرومانده بودند. ایلدارخان حکیم در تکاپو بود و پیرابا، همراه و همدوش یاران، با رقه های امید را در دل های سترون بارور می ساخت. زمزمه ها اوج گرفته بودند:

- « چشم داران و زمینخواران، پیشکش به بیگانه می برند و اردوهایشان را آذوقه می رسانند. »

- « شاه مملکت که در برود دیگر از رعیت چه انتظار؟ »

- « ما سلاح بر خواهیم گرفت و تا پای جان خواهیم ایستاد. »

- « زیادی هم نباید ترسید. از نیروهای بیگانه خیلی هاشان هم زبان و هم کیشند. »

- « می گویند که آلیش یک تنه طوفانی بپا کرده که نگو! »

جز رادانی که در دل آرزوها پروردند، برای دیگران همه چیز به حالت عادی برگشت. کاشانه ها از رفتگان پر شدند و بیگانگان چهره های آشنایی شدند که دیگر تعجبی را بر نمی انگیزند. تماشای طیاره ها سرگرمی فراغت ها گردید و دیدار تانک ها، اسباب تفریحشان، آپاراتها در قهوه خانه ها و سینماها، خنده ها را شبانگهان در هم می آمیخت و

خودي و بيگانه ، مفهوم غريبي بود. مردم همينکه آبي و ناني داشتند، راضي و سرمست به كار خويش بودند. مطبوعه و شبنامه و روزنامه، جز براي قليلي معني نداشت. اما دلتنگي مادران را هم پاياني نبود، در شامگاهاني كه چشم انتظار فرزند ، تا به سحر راه خواب ميزدند.

4 ايلات اسباب سفر برچيده و مهياي هجرت ، لحظه ها را برمي شمردند تا پيچ و خم هاي امن راهها، منزلگاهشان گردد و قشلاق مأوايشان. مارال ، سياه چادرشان را برکنده و هرچه را كه بود و نبود بار استران مي كرد و آباترلان سپيدگيسويش را حنا مي بست و ياد شوي و فراق آليش چهره غمبارش را تكيده تر از هميشه نشان مي داد. سالياني دور بود كه پيراهن خونين شوپش را، به زير جامگان هميشه سياهش نهفته بود و رازي را كه به سينه داشت چون زخمي كهنه با خويش مي گرداندش. ايل را خوابي سبك ريوده بود و او، غمگسار ستاره اي بود كه سوسوي ضعيفش هر آن ، هراس خاموشي را در دل مي پرورد. شب را چه سري بود هنوز نمي دانست، اما در شبان دردمندي ، درازنای لحظه ها را پاياني نيست. زار و غمين، دلتنگ بطن مارال بود و باري كه دير و زود بايد بر زمين مي نهاد و به دواز ساية گريزان پدر، مي باليد و بازچه دست سرنوشتي مي شد كه او نيز مي بايست طعم تلخش را مثل بي شماران انساني كه با ناله و درد مي آمدند و با عذابي رنج آلود رخت مي بستند مي چشيد.

زندگي در چشمانش آنچنان ديگرگون مي نمود كه گويي خارزار دريغ هاست و هيچ ارزويي را مجال رستن نمانده است. پرده از ناگفته ها بايد مي گشود و از واپسين آتش هاي خاكستران كين اش شعله ها را پرواز ميداد.

سپیده هنوز رخ برنتافته بود که ایلیاتیان ، چالاک و قبراق ، آهنگ گامهایشان را تیز کردند و ناهمواریها اوج و فرودش را پیش رو گسترده. تفنگداران ایل پیشاپیش قافله می تاختند و کوره راههای گردآگین ، زیر گامها و سُم ها کوبیده می شد و تا منزل امنی برسند و آسودن را مجالی پیش آید، هراس آتش و خون، دلها را بیاگند و یورش اجنبی ، بر کوه و کمر سایه انداخت. راهزنان با اجنبیان در امیخته و با طمع دار و ندار ایل، راه ها را بند آورده بودند. اما آلیش، قارتال را به زیر پا داشت و از بلندای گردنه ، با دیدگانی خون آلود بی صبرانه در انتظار می بود تا نعره های تفنگش ، با جزئی ترین تحرك خصم کوه را به غرّش درآورد.

قافله از حرکت باز ایستاد و تفنگچیان ، میثاق خون بسته و پشت صخره ها سنگر گرفتند. اوضاع غم انگیزی که ایل را در میان گرفته بود و آتش گلوله ها و شیون زنان ، تقدیر رقت باری را که می رفت رقم بزند، تاب از دل آلیش گرفت و برق آسا چون بادی تند ، از گردنه به زیر آمد و بی بیم جان ، با جرنگ - جرنگ تفنگش و شیشه های بلند قارتال ، قلب اردو را یورش آغازید و در حالیکه بر سینه قارتال ، افتان و خیزان کمین کرده بود فرمانده خصم را در خونس نشانده و راه را به روی ایل باز نمود. رخسار آلیش را بوسه می بارید و برای تیمار زخمیان ، ایل به اطراق نشست و ساز و نغمه خنیاگران دشت را در خود پیچید:

- « آلیش را عشقی و شوری به سر است و قارتال را بالی و وقاری. چکاد کوهساران را هراس سم های آهنین است و فراز قله ها را موجا موجی از یاد آلیش در دل. به گاهی که می تازد ، گردبادان را همپای همتازی نیست و بدان وقت که سیه مژگانی را به دل دوست تر میدارد، دل سپاران روزنه دل می بندند و...»

مارال و آلیش به زیر سایه های اسب و تفنگ ، دل داده و مفتون ، خیره در چشمان هم از فراق ها و تنهایی ها سخن ساز کرده بودند و مارال دل نگران از گفتن رازی که پگاهان آبترلان با او زمزمه کرده بود، هراسان و مضطرب می نمود .

غوغایی که با بانگ " آلیش! آلیش! " ایل را فرا گرفت، آلیش را به خود آورد و بی درنگ، مارال را بر ترک اسبش گرفت و به سوی ایل، تاخت آورد. ازدحام را می شکافت، ارسلان را دید که بی فرود از اسب، خونین و مالین افتاده و خون از یالهای اسبش چکه می کند و چشمان بی رمقش، رفیق را به خود می خواند. آلیش ارسلان را تنگ به سینه اش چسباند و پیکر خون آلودش را بر زمین نهاد و پیرمردان به قصد تیمار، بر گردش حلقه زدند و با میله هایی که در اجاق داغش می کردند، زخمش را شکافته و سرب ها را از بدنش بیرون کردند و ارسلان را شدت درد، از هوشش بُرد. آلیش، چشم در چشم او دوخته و بر بالینش انتظار بیداری اش را می کشید. از چه رو او چنین بی خبر رفته بود، هنوز برایش روشن نبود. اما شکافها و خراشهای زخمش حکایت از نبردی سخت را می کرد که یک تنه، با خصم در افتاده بود و برای وداع آخرین، رد ایل را گرفته و به سوی آلیش که جان و توانش را از او داشت، تاخته بود. ارسلان که به هوش آمد برقی در چشمان آلیش درخشید و سریع به حرفش وا داشت:

- « یکه و تنها که عزم کردی و کجاها بودی؟ چرا با من سخن نگفتی و بی خبرم نهادی؟»

- « به خونخواهی جیران رفتم و انتقامی که داشتم بازستاندم. اگر خبرت نکردم، کاری بود که باید خود تمام می کردم. تمام شد آلیش! تسمه بر گرده شان انداخته و خاک را با خونشان سیراب کردم. ارباب آنچنان زار میزد آلیش، که انگار خنکای آبشاران را بر آتش نفرتم فرو می ریختند و در خیالم، دیدگان جیران را، شادی از هم می گشودش. در راه که می آمدم پیربابا را دیدم که سواره با تنی چند، رد ایل را گرفته و می آمدند. اما مرا سر باز ایستادن نبود. باید که تا مرگ مرا در نیافته بود خاکی را که از مزار جیران و دیارم با خود داشتم، بدینجا می رساندم و با خاک گورم در می آمیخت آلیش! »

پیربابا و یاران رسیده بودند و در سیاه چادری که برای پذیرایی پیا شده بود، خستگی هاشان را می زدودند و هنوز با آلیش کلامی نرانده بودند و

منتظر ارسال بودند تا به هوش آید و با فراغ خاطر ، قصدشان را برملا سازند. واقعه ای در ایالت رخ داده بود و بی شماری از آبادی ها و شهرها ، در دستان مردانی بود که سالیانی در خفیه گاهها ، بیدار بودند تا روزی چون اختران که از تاریکی ها سر بر می آوردند بدر آیند و تقدیرشان را با عزم خود رقم بزنند.

پیربابا دستان آلیش را که فشرد بر پیشانی ارسالان بوسه داد و نیتی را که در دل می پرورد آشکار ساخت:

- « اکنون که آشوب به هر نقطه از این خاک دامن گسترده است و بیگانگان آزاد و رها می گردند و تعدی خاک و مردم می کنند و طمع بر جانشان چیره گردیده و با غارتگران در می آمیزند ، گروهی از مصلحین و اندیشه ورزان اقلیم ، که در خفا به بسیج هزاران رزم آور مسلح همت گمارده بودند ، در وضعیت پیش آمده به یکباره قیام کرده و بر دیوان و نظمی ها تسلط یافته اند. ایلدارخان حکیم که خود از بنیان این نهضت حریت است مرا به ایلچی گری سویتان گسیل داشته و تمناي حضورتان را دارد در پیشاپیش قافله رزمی که آغاز گردیده است و بی وجود شما، خورشید حریت در این ملک، که اجنبیان در هر گوشه آن کمین کرده اند بی فروغ خواهد ماند. کاشانه تان حاضر است و با عزیزانتان ، قدم بر چشم ما دارید. بیائید تا سر فرازمان سازید.»

نیمه های شب بود که هیاهوی شیونی در ایل برخاست و مردان، سوگواری و دلتنگ ، بر سیاه چادر میهمانان گام گذاردند و آلیش را که سراسیمه از زاری نابهنگام ، بپاخاسته بود تنگ در آغوش گرفتند. آبا ترلان را مرگ دریافته بود و زنان، بر گردش حلقه افکنده و مارال زاری کنان بر گیسوانش چنگ می انداخت. آلیش دردمند و محزون، نگاهش را بر چهره مادر دوخته بود و مارال را پریشانی دل سخت تر از آن بود که از زاری نهفته کلامی باز نگشاید:

- « گوش بسیار آلیش! آرامش از ما گریخته است و مادر را آسودگی درگور نخواهد بود اگر کین او را نستانی. تفنگ را بچسب و به خونخواهی

قامت افراز که زخم ما را التیامی نیست و پدرت را ایلخان کشته است
«...»

ضجه های تلخ مارال در ازدحام جاری بود که به ناگاه ، نهیب گلوله ای
صدا کرد و پیربابا با سینه ای خونین بر زمین غلطید. مردم که از سرعت
واقعه ، مات و حیران خشکشان زده بود وقتی که به خود آمدند ایلخان را
دیدند که جمعیت را هراسان می شکافت و در تاریکی ها پناهی می جوید
که آلیش امانش نمی دهد و نعش بیجانش ، سنگلاخ ها را از خون پر
میکند. همه ها اوج گرفته بود و درد دل ها ، همه از ایلخان و قربانیان
بود:

- « از اولش هم معلوم بود که ایلخان ، جاسوسی ایل می کند و با
امنیه ها همدست است...»

- « حشم داران چون ایلخان ، که دیگر از امنیه ها چشم امید بریده
بودند، اجنبیان را تطمیع کرده و به بهانه خلع سلاح، به سوی ایل
کشاندند، تا رمه ها مان را نصف به نصف صاحب شوند و اگر آلیش نبود،
خدا می دانست چه بر سرمان می آمد...»

- « ایلخان قاچاق می کرد و وقتی محموله ای گیر می افتاد ، پای مردان
ایل را میان می کشید و به حبسشان می انداخت.»

- « آرازخان پدر آلیش نیز، چون به اسرار او واقف بود و سودای مقاومت
داشت، به نامردی از پشت سر تیر می خورد و به حساب تیره ها و
طوائف دیگر گذارده می شود که به عبث ، پایش تا قضیه مارال و آلیش نیز
کشیده می شود.»

- « اقللاً اگر تخم و ترکه ای داشت آدم نمی سوخت . مرد و گم و گور
شد و آنهمه ثروت ماند برای برادری که او را نیز دشمن خود ساخته
است.»

پیربابا را دیگر جان و دلی نمانده بود و با لبخندی که تا ته چشمانش موج
می یافت ، واپسین کلامش را با آلیش پایان برد:

- « از اینکه تندرست و قبراقت می بینم خوشحالم آلیش. ستبری سینه ات را دریغ بود سوزش این تیر . تو باید می ماندی! جمعی تو را چشم انتظارند آلیش! مارال و ارسلان را نیز با خود ببر و نادیده ها را تجربه کن ، زندگی ایلاتی را رها کن آلیش! بی من اما با یاران من برو! برو که...»

آفتاب سحرگاهان ، نورش را بر دشت تازه بر تافته بود که سیل جمعیت ، نثار فاتحه بر عزیزانی کردند که پهلو به پهلو، در گورها غنوده بودند. مرگ، فرجام محتوم انسانهایی شده بود که لبریز از شور هستی ، تا دم های آخرین ، به روزهایی نیامده چشم داشتند و با دنیائی زخم، خنکای مرهمی می جستند.

چشم در افق های دور، آلیش را اندوهی عمیق در خود فرو برده بود و به دیگر گونه زیستنی می اندیشید که با طالع انسانها و رنج و شادمانی هاشان در فرداها گره می خورد و باید که دل از کوچ می کند و نوید و ندای پیربابا را بهاء می داد. پیربابایی که آخرین روزهای عمرش ، رازگونه با سرنوشت او در آمیخته بود و اما هنوز ، پیشه و پیشینه اش چون معمایی ناگشوده برایش باقی مانده بود.

آلیش ، خیره در قافله ای که غبارش دشت را می آگند ، غمزه تقدیری بود که از دیروزهای هستی اش ، جز مارال و ارسلان ، همدمی بر او باقی نگذارده بود .

5 شهر با سنگفرش خیابانها ، ساختمانهای بلند سنگی و مغازه هایی که از مشتریهای خودی و بیگانه موج میزد ، در زیر نور تیرهای چراغ برق ، آنچنان رخشنده و پرتلاؤ می نمود که گویی هرگز شب فرا نرسیده است. تئاترها و سینماها، لبریز از جمعیت بود و فیلمها و اجراهایی که به زبان محلی در آنها جریان داشت ، مردم را آنچنان ذوق زده و مفتون کرده بود که برای ساعاتی هم که شده ، فکر اوراق جیره بندی وصف های طویل تهیه ارزاق را فراموش می کردند . منع رفت و آمد شبانه ای که از طرف

قشون بیگانه، مدیدی پیش اعمال می گردید ، برچیده شده بود و رفت و آمد کالسکه ها و جیب های روباز، تا نیمه های شب ، شهر را با صداهایشان پر می کردند. اما در این ساعاتی که همه چیز به نظر عادی می آمد ، در پشت شیشه هایی که سوسو می زدند دل‌های بیقراری نیز تا صبحدم می تپیدند و اندیشه اصلاحاتی را که وعده شان داده شده بود، دمی آرامشان نمی نهاد. مطبعه ها شبانه کار می کردند و روزنامه ها، مملو از خبرها، اشعار و مقالاتی بود که سعی در القاء امیدها داشتند و مقاومت هایی که جان فشانی می طلبید و عنادی که پایتخت آغازیده است.

قلوب آتشین برومندانی که با عشق رهایی، وطن را فریاد می زدند و نابرابریها را تاب نمی آوردند، با شور گرم کلام اندیشمندانی که زخم سیاهچالهای استبداد را به تن داشتند درمی آمیخت و روزها، پرتین از شعارها، سخنان و گامهای استوار جان برکفانی بود که سرمست از غروری نویافته، سرفرازانه می بالیدند مهاجرت ها نیز پی گیرانه دوام داشت و اقلیت ها، آشفته از سرنوشتی که نگرانش بودند، رو به سوی دیارهای دیگر داشتند . اما بی بیرق بیگانه ، هیچ برزنی را سایه ساری نبود . وطن ، گوشت قربانی را می ماند که هر تکه اش را بیگانه ای توانمند قاپیده بود و پایتخت، خوان نعمتی که به هر سرش ، اشغالگری جاخوش کرده بود. آسمان از ستاره پر بود و مارال و آلیش ، نجواکنان چشم در ماه داشتند و مسرور از قدوم نوباوه ای که به یادمان پدر آراز صدایش می زدند روزهای دلخونی و غربت را تجربه می کردند . آلیش را دیگر غم خویشتن نبود و به فاصله های رنج آوری می نگریست با انسانهایی که مال و مکنتی داشتند و مردمانی که اسیر نان پاره ای، روز را به شب می آوردند و همچنان در امید گشایشی ، به تکرار هستی شان می پرداختند. امیدها و آرزوهایی که بسان ماهتاب که فروغش مدام ، شبهای تیره و خاموش را همدم است، تاریکی های زندگی شان را

روشن و پرنور می ساخت و بی هیچ درد و گلایه ، جگر گوشه هاشان را در راه قیامی می گماردند که به فرداهایش دل بسته بودند.

آلیش نگاهش را که در زیر ابروان پرپشتش نهان بود، به دیدگان مارال دوخت و در حالیکه لب به سخن می گشود نرم خندی دردآلود گونه هایش را پوشاند:

« این مردم، در بدو ورودم، قهرمان خلق صدایم کردند و فریادهای شوق انگیزشان ، دلم را از شور لرزاند ، سیاهی جامه ، سوگ مادر، آهنگ کوچ، فراق پیربابا، فرارها، گریزها و همه پیکارها لحظاتی فراموش شد و انگار که در دیروزهای من، دنیایی به غیر از اکنون هرگز وجود نداشت. سرکرده ام خواندند و هزاران رزم آورم سپردند. اما دلتنگم مارال! بیم تقدیرشان دل آزارم می کند مارال!»

حس و خیالهای گریزناکی که آلیش را می آزد ، دل مارال را آشوب می انداخت و در مجال های اندوه باری که آلیش را در خود می گرفت، به یاری اش می شنافت:

« تو که بی هیچ چشمداشت ، زحمت نهضت پذیرفته ای بیم از چه داری؟ نه نانی خواستی و نه کاشانه ای پذیرفتی. از جامه و پیکرم هر چه طلا و نقره بود کندم و با دارو ندارمان زمین و منزل مهیا کردی. دار قالی را برافراشتیم و قاتق نانمان ، عرق جبینمان گردید و نه آرامی در شب داری و نه قراری در روز . همه اش در تکاپویی و مردم نیز قدرات می دانند. آنهایی هم که با تواند ، به اختیار پا در راه نهاده اند و باعث و بانی شان نیستی. چین از پیشانی واکن و ساز از جامه درآر که غمناک نغمه و آواز آشنایت ام آلیش!»

صدای بی هنگام کوبه درب و خیل یارانی که پشت در انتظارش را می کشیدند مجال واگویی را از آلیش گرفت و سراسیمه و پرشتاب ، بی آنکه کلامی از واقعه برزبان راند، با الوداعی از مارال ، بر پشت قارتال پرید و در دل تاریکی ها راه سپرد .

6 بسان آذرخشي که به یکباره مي گرد و طنين مهيب اش دلها را به لرز و مي دارد ، در گرگ و ميش سپيده بود که آليش، سواره و به تاخت ، وارد شهرباني شد و چالاک و سريع ، از پشت قارتال پايين پريد و سکوت، سنگيني تلخش را در فضا پراکند. پله ها از گامهايش لرزيدند و از نگاههايي که غضب در آنها مي جوشيد ، نفس ها در سينه حبس گرديد . اما زاري مادري پير ، که با ديدن آليش اوج گرفت، آهنگ گامهايش را کند کرد و به سوي صدا شنافت. سپيد گيسو زني بود با چارقدي مشکي که بر دست و پاي آليش افتاده بود و ضجه و التماس دردمندش ، چروکهاي نشسته بر صورتش را شيار مي انداخت و هراس درونش را با اشکان سرريزش بروز ميداد:

-« دخترم را به من برگردان! دو روزه که ناپيداست و تنها فرياد رَسَم توئي آليش! به عيسي مسيح سوگند ، ورد زبان مظلوميني! انگار که ندیده مي شناختمت . آوازه پاکي ها و آوای مردانگي هایت ، مرا به پابوست کشانده. نااميدم مگردان! تو اين چند روزه از خيلي ها خبري نيست . مي ترسم بلايي سرش بياید. دخترم ژانت را از تو مي خواهم...!»

گریه مجال سخن از او گرفت و آليش پيرزن را که نقش زمين بود بلندش کرد و صدای پرخشمش آنچنان بر راه پله ها پیچید که پيرزن را اشک بر چشمانش خشکید و امید در دلش راه یافت:

- « در خطه اي که کوهسارانش را نیز امن و امان است و در راه و بيراه ، مردان و جوانمردان ، پاس ناموس و خاک میدارند شما را چه خوابي در خود گرفته که ارمغاني از دل شکستگان بر روي دستتان داريد. پاسخ دهيد اي ياراني که اگر غفلت از شما باشد چون خصمانيد و آفتاب فردا حرامتان خواهد شد. حراست از ناموس اگر نتوانيد ، اين ددبده ها و کبکبه ها که راه انداخته ايد و زنده بادها و مرده بادهائيکه مي گوئيد همه باد هواست . به خود آييد که فرمان من، ندای وجدان من است و اگر در اين غائله گامي

به راه دارم ، برای آن است که چشمتی را تراز ظلم و آه نبینم. مادر جان!
در خانه ات باش و کله ظهر ، چشم انتظار دخترت!

رنگی به چهره مسئولین و مأمورین انتظامات نمانده بود و غضب آلیش
فروکشی نداشت. در کمترین مجال، سیاهه الوات و اشرار مشخص گردید
و زنان و مردانی که به عللی نامعلوم، به قتل رسیده و بخاطر جرح صورت
، شناسائی شان مشکل بود همه با ریز و درشت پرونده هاشان به آلیش
گزارش شدند.

آلیش را قراری به دل نبود و چون بادی که سرعتش بر چشم نمی آمد،
با خیل سوارانی که پشت سر قارتال می تاختند، عزم مأوای " صفدر
قوچی " نامی را کرد که سرخ اوضاع در دستان او بود .

7 «خاتون قلعه» با خانه های نقلی و گلی اش ، در ته دره ای که به
زیر پا گسترده بود آنچنان خاموش می نمود که انگار هنوز ، آفتاب زرد و بی
رمق پائیز را توان نفوذ به اندرون کاشانه ها باقی نمانده است . اما در
ورای سکوتی که از دور، خاتون قلعه را در خود پیچیده بود زنان، خواب آلود
و کسل در تکاپوی بزک و زیبائی ، با شتاب و حوصله پای آینه ها نشسته
و سرخاب و سفیداب هاشان را به تن نمائی ، برگونه های زرد و
چروکشان می مالیدند. از روزی که پای بیگانه به شهر باز شده بود،
کاسبی شان سکه بود و راهروی خانه ها از سربازان اجنبی موج می زد.
تو این گود، صفدر قوچی که سلطان دوزخش می خواندند همه کاره بود
و گریز از چنگالهای نارحمش ، کابوسی که هیچ تنابنده ای را خلاصی از
آن ممکن نبود. از آن سر خطه تا این سرش، از دریاها جنوب تا سرحدات
کوهسارانش، قاچاق خشخاش و سلاح تو دستش بود و با پول بی
حسابی که در جیب امنیه ها و سردمداران می ریخت، ردی را از خود بجا
نمی نهاد. ولی از روزی که آشوب جنگ برخاسته بود و آوازه های رهائی

، قدرت پایتخت را به زوال برده بود و شاه به دوران رسیده چون نوجوانی با بازیچه هایش سرگرم بود، به سلطانی در قلعه کفایت کرده و با بزم عیش و طرب که بر بیگانگان مهیا میکرد، قدرت و مکنشش را می افزود. آدمهایش همه مسلح بودند و کمتر کسی در بین آنها یافت می شد که از خراش دشنه صفدر قوچی ، گونه هاشان شیار نیفتاده باشد. سیه بختان خاتون قلعه را از دیارهای دوری بدانجا کشانده بود و آنها را جز سوز و سازشان با نامرادی ها، چاره و گریزی نمانده بود.

شیهه اسبان که بلند گردید، چالاک و سریع ، سواران بر فراز دره و بامها سنگ گرفتند و آلیش با قارتال اش سواره به زیر آمد و شلیک تفنگش هوای سحرگه را با بوی باروت انباشته کرد. هراس بر دلها سایه انداخت و درب خانه ها یک به یک به روی کوچه ها بسته شد. فریاد پرخشم آلیش ، چون نعره رعب الود را دان افسانه ها، از هر بام و کاشانه ای تو دَوید و قارتال با کفی که بر دهانش ماسیده بود، همصدا با آلیش شیهه زنان به روی دوپایش جست زد و با افسارش که در دست آلیش فشرده می شد، در برابر خانه ای از تکاپو باز ایستاد. با قنذاق تفنگ آلیش، درها به روی پاشنه ها چرخیدند و صدایش بی مهابا اوج گرفت:

- « بی چشم و رویان را رغبت دیدارم نیست. زن ها در خفا ماندنی اند. نشان صفدر را بلند بر زبان آورید و در نانجیبی هاتان غوطه خورید که آفتاب نیز ، از شرم دیدارتان ، فروغش را از شما دریغ داشته است.»

جست و خیزی که به دروایم عمارت سفید ته کوچه مشهود بود، آلیش را بدانسو کشاند و با یورش بر برق آسا، رگبار گلوله هایش درب و دیوار را از شکافهای عمیق پر کرد. از پشت قارتال که پائین پرید با ضربه ای سخت، در را از هم گشود و به داخل عمارت پا گذاشت مردی دید با سبیل های از بنا گوش دررفته و هیکلی زمخت که یارانش چون نگینی او را در میان گرفته بودند. اما سواران که بر پشت بامها سنگ گرفته بودند مجال هرگونه عکس العمل را از آنها ربوده بود و آلیش در حالیکه پیش می رفت غرید:

- " صفدر قوچي " که مي گویند توئي هان! اگر مردی تنها به ریش و سبیل نیست، گامی به جلو بگذار که خونت را تشنه ام و دودمانت را دود خواهم کرد. زن به مزد قواد ، اجلت سر رسیده و در خونت دست و پا خواهی زد نامرد.»

صفدر قوچي که پشت سر آدمهایش ایستاده و در کمین فرصتی بود تا ماشه تپانچه اش را بچکاند ، به یکباره هجوم قارتال را دید و شلیک بی امان گلوله هایی که از تفنگ آلیش بیرون می جهیدند و پیکر خونین خود و یارانش را که چون برگ خزان بر زمین می غلطیدند و مجال حرکت از آنها گرفته شده بود و هر کدام با پاهائی که خون از آنها فواره میزد زار می زدند. آلیش چون آواری که بر سر فرو ریزد ، پا بر سینه صفدر نهاد و لوله تفنگش را بر پیشانی اش چسباند . آلیش از ژانت پرسید:

- « دهان وانکنی با یک گلوله حرامت خواهم کرد. لب بجنبان نامرد. ژانت را چه شده است؟ کجاست؟»

صفدر قوچي که از درد زخمش به خود می پیچید و هراس مرگ ، چشمانش را از خون پرکرده بود، با کلماتی بریده که به سختی از حلقومش بیرون می جهید به زبان آمد:

- « تو کمپ اجنبی هاست. افسری " لئو " نام دیشب آمد بردش. دست نخورده تحویلش دادیم. اما اونا دیگه من نیستم ، تلنگری هم نمی توانی بزنی! پا روی دمشان نهی ، سر به تنت نمی ماند ... دنیائی را به زیر یوغشان دارند.»

آلیش که سیل عرق از پیشانی اش می چکید به یارانش در عمارت ، جای سوزن انداز نگذاشته بودند فرمان دستگیری و جلب صفدر و آدمهایش را داد و بسان برق ، به روی قارتال جهید و در غباری که بر فراز دره به چشم می خورد از نظرها غیب گردید.

8 ساختمان مرتفع و سنگی شهربانی که در بزرگترین میدان شهر قرار گرفته بود ، ازدحام و غوغای مردم لبریز بود و چوبه های دار ، آماده و سر پا، نشان از حادثه ای می داد که خبرش، سریعتر از تندی که می گرد در دورها و نزدیک ها طنین انداخته بود. مردم سراسیمه خود را بدانجا می رساندند و شایعه ها قوت داشتند و هر کسی از واقعه ، به نوعی سخن می راند:

- « زنهایی که تو شهر غیب می شدند همگی تو چنگ اجنبیان بود و بعد از بی سیرتی ، سر به نیست شان کرده بودند.»

- « آلیش يك تنه بر کمپ بیگانه تاخته و زنان و دخترانی را که پنهانشان کرده بودند ، از چنگالشان بیرون کشیده و مسبب را لت و پاره کرده است.»

- « صفدر قوچی را که شاه نیز از او وحشت داشت، به دام انداخته و دارش خواهد زد.»

- « حکومت یعنی این، بی ذره ای شفقت ، شرارت را ریشه کن کردن . اجنبی دیگر غلط می کند که چشم ناپاکش را به عفت و ناموس مردم بدوزد و به هر بی عصمتی تن در دهد.»

- « دل شیر می خواست که با این صفدر در بیفتد. هیچ کس جرأت يك نگاه کج به او نداشت.»

- « می گویند زن یکی از اعیان را شبانه دزدیده اند و بعد از بی سیرت کردنش تن بیجانش را با صورتی که از چاقو خط خطی بود، بیرون شهر پیدا کرده اند.»

- « اشغالگران حتی به هم مسلک هاشان نیز رحمی نمی کنند . دختر یکی از اقلیتهای دینی که طرف مغازه های سنگی خانه دارند و من نیز می شناسمشان، چند روزه که پیدایش نیست و می گویند که آلیش ، دختره را که به زور و ارباب دزدیده بودندش، از آغوش افسران اجنبی بیرون کشیده و همگی را به دار خواهد زد.

- « اجنبی، حکومتیان را زیر فشار گذاشته که اگر خونی از دماغ افسرانش بریزد، دیگر نه با پایتخت بلکه با آنها طرف خواهند شد.»

- « گور پدر هر چي بیگانه است. آلیش واهمه ای از هیچ کس ندارد. ما که این همه فشار می کشیم برای این است که آزاد باشیم و ظلم و تعدی را از هیچ کس نپذیریم. اگر نرمی نشان دهیم کلاه قوادی بر سر گذاشته ایم.»

- « مردم همگی از زن و مرد و مسلمان و غیر مسلمان رأی داده اند و حکومتی پا گرفته که در این آشفته بازار جنگ و خونریزی که هر تکه از وطن در دستان اشغالگری پرپر می زند ، این تکه از خاک را سرفرازانه حفظ کنند و وقتی که بیگانه پا از وطن بیرون کشید و در پایتخت ، دولت قدرت گرفت، باز دست در دست هم دهیم و به آبادانی وطن خیزیم. ما که عنادی با پایتخت نداریم، اینها همه تبلیغات اجنبیان رنگ وارنگی است که می خواهند با هم در بیفتند و هر کدام سهمی گنده تر بگیرند؟»

زمزمه ها پایانی نداشتند و صدای مردم که با دیدن آلیش در فراز ایوان مشرف به میدان ، با شدتی تمام اوج گرفته بود، با سخنان آلیش که خطاب به مردم آغازید به یکباره فروکش کرد و همه چشم و گوش به آلیش سپردند:

- « متانت و آرامش تان را حفظ کنید و هیجانها تان را برای لحظه ای بعد بگذارید که تصمیم نهایی با شماست. ناامنی و شرارت در شهر را همه تان مسبوقید. در این چند ماهه اتفاقاتی افتاده و شکایتهایی که به عللی از جمله انتخابات و خواباندن غائله اشراری که در حدودها رخ می داد ، بعضاً بی جواب مانده است که اکنون ، ریشه همه پستی ها و بی عفتی ها مشخص شده است و مسبب در چنگال عدالتند . من بی هیچ هراسی از خودی و بیگانه ، آنچه وجدان و انسانیت ندا می دهد، انجامش می دهم. ما دو نفر را به دار خواهیم کشید، صفر قوچی و افسری بیگانه را . اینها حریم خلوت خلق را نیز بی حرمت کرده اند و در زنا و فحشا و چندین قتل دست داشته اند و در پرونده هایشان که توسط

بازپرسان و دادرسین تکمیل شده اند و خود نیز اقرار و اعتراف نموده اند و انگشت تأیید بر زیر آنها نهاده اند ، منعکس است . حال اگر شما نیز که چون دریا موج می زنید و فریادهای انتقامتان بلند است، با من همصدائی می کنید بگویم مجرمین را بیاورند که تصمیم نهائی با شماست.»
 مردم ، یکپارچه و متحد ، فریادهای انتقامشان را سردادند و مأمورین شهربانی در حالیکه مجرمین را کت بسته پای چوبه های دار می آوردند ، هیاهوی شوق مردم ، طنینی بلند داشت و دلها مسرور از حکم عدالت، آلیش را «ناجی مظلومین» خواندند.

9 " ایلدارخان حکیم " چون درختان بی برگ و بار، آنچنان تکیده می نمود که آلیش ، وقتی به بالینش رسید چشمان بی رمق او را توان از هم گشودن نبود. مردی که لبریز از شور هستی بود و آمال و آرزوهایش دنیائی بی انتها را می ماند ، غروب زندگی اش را می دید و آمالی که نشکفته ، پرپر شده و در خاک می ریخت.

حضور پر صلابت آلیش ، یار دیرینه اش " پیربابا " را بخاطرش آورد و روزهای دیرین غربت را، روزگاری را که تحصیل طب می کرد و روح عصیانگر پیربابا، او را نیز چون آلیش ، از خاک و تبارش کنده بود و اگر آلیش با سلاح و جنگاوری ، او با طبع و قلمی آتشین ، در آنسوی مرزها ، با بیدادها و نابرابریها می ستیخت و با اشعارش که ورد زبانها می بود از تبعیدی ناخواسته سخن می راند و از استبدادی که سیه روزی ملت را رقم می زد، اما بازیهای زندگی را هرگز پایانی نیست. نسیم آزادی وزیدن می گیرد و او به وطن باز می گردد و تا نفسی تازه می کند ، سالهای بند و زنجیر ، رخ می نماید و اسارت و رنج، او را جانی باقی نمی گذارد . به فقر و درویشی رو می کند و آرامش گریخته را در چله نشینی ها و راز و نیازهای شبانه با معبودش می جوید و لب به کلامی نمی گشاید و چون

پیری مقدس، در اذهان ابهتی می یابد و جز در خلوت و عزت، کس نمی یابدش. اما ایلدارخان بعد از سالیانی سکوت، او را به شور وامیدارد و او " آلیش " را می نمایاند تا خود به عزلتش برگردد. اما تقدیر، او را که عمر و جوانی به راه حق و داد گذاشته بود، در کوران مبارزه ای نو، با تندباد آزادی، دیده از هستی می شوید و نامش جاودانه، با خیزش و نهضتی دیگر گره می خورد. خبر را ارسال آورده بود و از خشمی که بر ایلدارخان چیره و به ناگاه بر زمینش زده بود، اندکی می دانست اما پژمردن یکباره اش را انتظار نداشت.

ارسالان را بعد از ماهها یافته بود و حالا که او را داشت، ایلدارخان را که حامی و راهبرش بود، چنین آسان از دست می داد و تلخی فرقت یار را که پیش از این با مرگ پیربابا چشیده بود، باید از نو مزمه می کرد و باورش چه سخت می نمود برای او!

ایلدارخان حکیم با دردی که گونه هایش را نیز چین می انداخت نیم خیز شد و آلیش و ارسالان را پیش خواند:

- « فرزندانم ... با وضعی که من دارم تا صبح رفتنی ام. زن و فرزندی هم که نیست و مرگ، گواراست. قلبم چنان پرشتاب می تپد که هر آن ... ممکن است از تکاپو باز ایستد...»

ارسالان در جمع ما بود و خوب می داند که چه ها بر ما رفت ... اما جدا از اینها آلیش ... خواهشی دارم و آن اینکه دستان ارسالان را در دستان ژانت ... بگذار ... دختره دوبار انتحار کرده و هر دو بار ... نجاتش داده ایم ... ارسالان در مریضخانه او را دید و ... چنین نیتی در دلش افتاده و رخصت تو را منتظر است. فراموشم نکنید عزیزانم ... زندگی کلاف سردرگمی است و راه به جایی ندارد. آزاده باشید و غمناک انسانهایی که به نیاز ... دست یاری سویی شما دارند.»

ایلدارخان حکیم که بعد از واقعه بردار کردن اشرار، به دفاع از آلیش، که گروهی از هیئت دولت را گران آمده بود و مدعی خود سرب و عزل سربعش بودند، به بحث و جدل برخاسته بود و ارسالان نیز که، تازه از

دوره مأموریتی سخت، بازگشته و با تسلط به فنون ساخت و ساز بمب و دینامیت ، قادر به آتش زدن دنیائی بود، با ایلدارخان حکیم همصدائی کرده بود و در نهایت ، حمله قلبی او، وجدان رنجور بزرگان نهضت و یاری و مساعدتها و بر سرزدنها و مرگ نابهنگامش در خروسخران سحر، که خلاء نبودش حفره ای را می ماند که کسی قادر به ترمیمش نبود .

10 از دل تیرگیها و آسمانی که به خاکستری می زد ، دانه های برف ، یکریز و فشرده پرزنان می آمد و در دشت و کوهسار ، جز سپیدی رنگی به چشم نمی خورد. درختان با شاخه هایی که از نحیفی و بی برگی ، چون دستان خشکیده انسانهایی که در اوج درد، از ورائی پیکر رنجورشان به قصد استغفار ، رو به معبودشان دراز می شود و کلامی بر زبان نرانده جان می بازند ، آنچنان خشک و ساکن می نمودند که گویی، دنیای مردگان را به نظاره ایستاده اند . بادی هم که نفیر زنان ، برفها را چون گلوله می پیچاند و کوه و دشت را یکجا با سوز و سرمایش در می نوردید و با زوره گرگان می آمیخت، جسم انسان را اگر به لرز وامیداشت ، تداعی اراده ای را می کرد که خشم طبیعت را نیز مهار کرده بود.

سواران افتان و خیزان تا زانوان اسبانشان ، نفس زنان در برف فرو می رفتند و بخاری که به تیزی از دماغ و دهانشان بیرون می زد، حکایت از خستگی مفرطی می کرد که بی هیچ لحظه ای درنگ، آبادی ها را به زیر پا نهاده بودند و غلات و علوفه ها را از انبارها بیرون کشیده و در اختیار دهقانانی گذارده بودند که نان جوین نیز در بساطشان نبود. قاچاق غله شیوع یافته بود و گرسنگی ، چهره کریهه که شبخس در هر کوی و برزن ، تا قعر دیدگان راه می پیمود و اما مردم همچنان ، تاب می آوردند و مکتب ها ، کاشانه ها، میدان ها و هر جا که جمعی بود و نفسها در هم گره نمی خورد، سخن از آزادی بود و برابری ، و مهتری که به زبان مادری

می ورزیدند و اکنون در رادیوها، مکتب‌ها، روزنامه‌ها و کتابها نمودش را می دیدند و بسان دستاوردی گرانبها، با جان و دل عزیزش می داشتند. آلیش، پیشاپیش و بی مهابا می تاخت و باد و برفی که شلاق وار، با دم گرم و بخار آگینش برمی خورد و توده‌ای از برف و یخ را بر بوری سبیل‌ها و ابروان پرپشتش می نشانند، چهره‌اش را چنان هیبتی می داد که شعله شوق چشمانش، چون آتشفشانی می ماند که اگر اراده می کرد، کوه و کمر را با انبوه برف و کولاکش یکجا به سیلی خروشان بدل می کرد. صلابت و نرمی خیز و فرودهای قارتال، چنان آهنگ ملایمی داشت که آلیش را در رنگ و وارنگی افکاری که مثل پره‌های ستاره از هم کنده می شوند و هر پَرش در ظلمتی وسیع، تلالؤکنان نور می افشاند، غرق خود کرده و اندیشه روزانی را در سر می پرورد که او هم مثل بیشماران انسانی که عمرشان سقفی و نظمی داشت، در مزرعه و باغش به بلندای درختان و سبزینه‌هایی می نگریست که همپای آراز، قد می افرازند و در هر فصلی، جلوه و رنگی می گیرند و ارسالان و ژانت را نیز پیش خود دارند و مارال، از پستان گاوان شیر می دوشد و قوم و خویشها، از راه می رسند و زندگی چهره‌ای عادی به خود می گیرد و در بین مردم و بی آنکه از آنها شناخته شود، با یاد عمری بریاد رفته، ریش و سبیلش به سپیدی می گراید و پژواک ساز و آوازش، در شادی‌ها و غمناکی‌ها می پیچد و با قهقهه آراز، لحظه‌ها شور و جلا می یابند... روح عصیانگرش دیگر در چارچوبها نمی گنجد و اگر از ایلدارخان حکیم، نهی و امر می پذیرفت در درک و فهم رنجی یگانه بود که هر دو در آتشش می سوختند و آمالی مشترک، دلهاشان را شعله می داد و حال که از این مأموریت باز می گشت، پُست و مسئولیت را کناری می نهاد و به عزلتی راه می جست که کیاست و ناروهایش را در آن راهی نبود. امروز بازار چراغانی بود و حجره و دکان‌ها از مایحتاج مردم باز. اگر تا عصر می رسیدند، در شکوه این جشنی که مردم خود به راه انداخته بودند، آنها نیز سهم می شدند و ثمری از تلاشها و تکاپوهایشان را در شادیهای دل

مردم می جستند و خستگی هاشان از تن، بدر می شد و اما برف را سر باز ایستادن نبود و سواران همچنان پادر رکاب ، برفها را لگدکوبان پشت سر می نهادند و شهر ، در دور دستها، قامت بلند و سپیدش را به رخ می کشید.

آلیش و یاران که گام در شهر نهادند ، چون صاعقه که غرشش دشت را به تلاطم وامیدارد، خبرش همه جا پیچید و زبان به زبان تا دورترین حجره های بازار راه گشود . درشکه ها از ریش سفیدان محلات و بازارها، پُر شد و همگی به استقبال آلیش، ساختمان شهربانی را پیش رو گرفتند تا به شیرینی خوران بازار دعوتش کنند.

بازار، با گنبدهای آجری و حجره های گشوده و رنگارنگی متاع ها و کالاهایش ، با کاروانسراها و بوی عطر و گلاب عطاری ها و نقل و شیرینی های الوان قنادی هایش ، و دود کندر و اسپند و شدت ازدحام مشتریهای خُرد و بزرگ و طنین نغمه ها و آواز عاشیق هایش ، در چشمان آلیش رویائی را می ماند که باورش در خواب نیز مشکل می نمود. قارتال ، گامهایش را نرم و سبک بر سنگفرش بازار می نهاد و آلیش ، آرام و رها از بلندای قارتال ، در حالیکه در گرداگردش مشتاقانش جمع بودند، مردم را می نگرست و شوق و شوری را می دید که هرگز نظیرش را بخاطر نداشت . اما آلیش تازه به چهار سوی پهن بازار گام گذارده بود که جرنگ و جرنگ گلوله هایی که بی مهابا از دریچه های فراز سقف گنبدی بازار ، سراسیمه و رگباروار شلیک می شدند ، شتک های خون را آنچنان در چشم و روی مردم پراکند که تا آلیش به خود آید ، خون از شکافهای زخمش شره زد و با سینه ای خونین ، یالهای بلند قارتال را در پنجه اش فشرد و با دهانی که خون از آن می جوشید ، برای آخرین بار ، قارتال را به سینه خود چسباند و تا مرگ او را دریابد نام عزیزانش ، مارال ... آراز ... ارسال ... قارتال ... را در یک چشم بهم زدن بر زبان آورد و سفت و محکم به روی قارتال خشکید.

با مرگ آلیش، انگار چیزی در درون قارتال شکست و شیشه هایش که چون آذرخش، بازار را به لرزه وامیداشت ، با سواراش چون باد تاخت و مثل تندرې غران در کاشانه آلیش، قامت افراشت و مارال زار زنان ، پیکر خونین شوي را در آغوش گرفت و در رثائش ، گیسوان گند و گریست و سواران رسیدند و ارسلان ، آلیش را که چون شیری خفته می نمود ، از دستان مارال بیرون کشید و چنان بر سر کوفت و نعره انتقام از جگر برآورد که در مرگ جیران نیز، چنین دلخون و زار ، طاقت از دل ننهاده بود. در سوگش " آلیش " گویان وطن یکسر گریست و مردان سینه زنان ، یادش بزرگ داشتند و جامه ها سیاه کردند!

11 ارسلان که با مرگ رفیق، به یکباره از حاکمیت بریده و در کسوت يك زارع ، همدوش ژانت و مارال به کشت و کار در زمینهایی که از آن فرادهای اراز بود می پرداخت، همین که دشت از خوشه های گندم موج خورد و فصل خرمن و درو پایان پذیرفت، به بهانه دیدار از مزار جیران، با دنیایی از نفرت و بغض ، دل به حادثه داد و خود را در پایتخت دید. آنجا هم مثل همه جا ، وضعیتی در هم و اشفته داشت. قحطی و ناداری بیداد می کرد و در هر راه و گذری حضور بیگانه بود که با جور و واجوری لباس ها و درجات نظامی به چشم می خوردند . او خسته و خاک آگین غمبار تلخی های غربت بود و بی هراس از حادثه ای که باید رخ می داد ، میان انسانهایی که با دهها زبان و نژاد در هم وول می خوردند، رد پائی را می جست که اگر بازش می یافت و واپسین کین اش را می ستاند ، آرام ورها به آوای کوهساری دل می سپرد که بلندای غریب ضجه هایش ، جز با جدالی آتشین خاموشی نمی یافت. خاطر محزونش با خاطره ها در می آمیخت و سفر ، تداعی روزهایی را داشت که در فراسوی مرزها بود و آتش و خون ، یگانه چشم انداز فرادهای دور و نزدیکی که با تقدیر انسانها

الفت آغازیده بود. مرگ، چهره آشنایی بود و پارازیت رادیوها ، طنین در خلوت مردمان داشت و فتح و نبرد، واقعه بی فرجامی که دنیا را گریزی از آن نبود. هر اقلیمی را آماج و دردی بود و هر دلی را گرمی آرزویی. اگر در سرزمینش حضور بیگانه و شور قیامی بود در دوری آن غربت نیز، چاههای مشتعل نفت بود و آبی وسیع دریایی که کافه های نزدیکش ، حدیث از دلتنگی ها داشت و وراجی های مردمانی که در فراغت ها و خوشی هایشان نیز، دل نگرانی هایشان را در تلخی آوازاها ، زمزمه می کردند. کشتی ها که لنگر می گرفتند و سربازان ، تکیده و خسته ، کوله بارهاشان را بر زمین می نهادند ، ساحل را از ازدحام جمعیت جای سوزن انداز باقی نمی ماند و خیل انسان ها را می دیدی که عزیزانشان را در آغوش دارند و اشک هایی که بی دریغ سرریز می شوند و بغض هایی که با حق هق گریه می آمیزند و پایانی نمی پذیرند . یاشار را در آن روزها بود که شناخت. در تئاتری که نمایشی از يك رادمرد افسانه ای داشت و با بروچه های دانشکده نظام آنجا رفته بودند. یاشار در نقش جوانمردی " روشن " نام بود که بر فراز قله ها آشیان داشت و با ظلم و رذالت دشمنی، هر لحظه که نمایش اوج می گرفت و یاشار در نقش روشن با شمشیر و سازاش حماسه می پرداخت یاد آلیش در دلش شعله می کشید و حسرت دیدار، غربت اش را تلخ تر می کرد . دل کندن از بازی یاشار را تاب نمی آورد و هراز چند گاهی ، به دیدارش می شتافت. با یاشار اخت شده بودند و فراغت هاشان نیز با هم می گذشت. روزی هم که به وطن باز می گشت ، یاشار به بدرقه اش آمده بود و خبرش را در پایتخت گرفته بود . در مکتوب اش آمده بود:

- « ... دیگر از زلالی دریا و آبی افق خبری نیست. همه جا تیره و دودآگین است و چاههای نفت در سیاهی گم شده اند ، چون جغدی که آواز شوم اش طنین در ویرانی ها دارد ، طیاره های دشمن نیز که بال می گسترند جز ویرانی و خون ارمغانی نمی آورند. آدمیان سوگوارند و دل ها در هراس. من نیز راهی ام و اما غربت من، کاشانه یار است و وطنی که آن همه به

آن عشق می ورزیدی. در آن خاک بیگانه ام اما با درد مردم آشنا. رئیسوری یکی از گروههای تئاتری را برعهده دارم و مدیدی چند میهمان پایتخت خواهم بود. مرا دریاب که در دل ، آرزوی دیدارت را می پرورم . از مرگ آلیش من نیز ازردم و حرفی دارم که با تو خواهم گفت، هنوز هم اوراق روزنامه ها و نشریاتی که تصویر و خبر مرگ او را داشتند با خود می گردانم و وقتی که کین و مهر نشسته بر چشمانش را می نگرم تازه می فهمم که چه سَرّی بود در دلباختگی ات به روشن وقتی که در چکاد کوهها اشیان می گزید و ... « ارسالان که با مکتوب دوست شادمان بود و نام آوری آلیش ، چین از پیشانی او وا می نمود، در اینکه یاشار را چه رازی بود، مبهوت و حیران به دیدارشان می اندیشید، اما آماجی که او داشت و لهیب شعله هایی که باید با نفیر انفجاری درمی آمیخت تا همآورد تقاص یاری باشد که خاموش و بردبار ، يك تنه رنج ها را بردوش کشید و در غروبی نابهنگام ، خصم او را از خلق گرفت بی قرارى اش را می افزود و دیدارش با یاشار را به تأخیر می انداخت. همه روزه طرفهای غروب ، در کافه ای که رو در روی اش ، چاپخانه و تشکیلاتی بود رد مردی را می زد که با کلاهی لبه دار و اتومبیلی مشکي و براق از راه می رسید و بعد از ساعتی درنگ، روزنامه ای در دست با تکریم مأمورین راهی می شد. حدس و گمان اش به یقین گراییده بود و سایه به سایه در کمین اش بود تا با توفانی از کین چون صاعقه بر سرش فرود آید وزان پس ، اگر عمری بود هستی اش را فصلی نو گشاید. دل چرکین از زمانه ، افسران بیگانه را می دید که مست و پاتیل ، در کافه ها می لولند و با قهقهه زن ها، در دود و الکل غرق می شوند و نه برگه عبوری را در شبانگاهان نیاز دارند و نه واهمه و بیمی از جایی و جانی.

در گریز از تنهایی ، صدای آشنائی را می جست و یاشار را در تئاتر یافت. الفت و مهر ، یاران را کنار هم نشاند و تا پاسی از شب، گفتند و شنیدند و ارسالان از رازی می پرسید که در مکتوب دوست آمده بود:

- « صبح فردا راهی ام. شاید دیگر ندیدمت . گفته بودی که رازی داری. برایم بگو . بیقراری آرامم را گرفته است و کنجکاووم.»

- « همیشه دلتنگ ات یافتم و پا به گریز. باز که عزم رفتن داری و هنوز ناگفته ها بسیار . در چشمانت چیزیست که از آن می ترسم. اما برایت می گویم. ترور آلیش انعکاس عجیبی داشت.گفتم که هر جا خبر و عکسی از او بود با خود دارمش. آوازه رزم آوری اش ، در سرزمین ها پیچیده بود ... او را کشتند تا علم طغیان را فرو نشانند.»

- « اما طوفان دل من فرو نشستنی نیست ... مکافات...»

- « اما یکه و تنها سخت است ... بیا باهم باشیم.»

- « ولی تو چرا؟ برای تو این خاک گذرگاهی بیش نیست! اما منم که می مانم و...»

- «ما همه در خاک ماندنی هستیم ! در نهایت اینجا نه و فرسنگی آن سوتر ... اکنون فقط بگو می شناسی یا نه؟»

- « از مهره های سلطنت است و سر سپرده ... سردمدار گروهی بنام جمعیت نجات است و...»

- « افتتاح نمایش " روشن " نزدیک است ... دعوتش خواهیم کرد ... اگر دستانت نخواهد لرزید ... پرده آخر ...»

12 بلندای ستیغ کوهها را مه انباشته بود و در گرمی و روشنای حضور " روشن " یاران با برهنگی شمشیرهایشان بر صخره ها نشسته بودند و گوش به نوا و ساز مرادشان داشتند:

- « برومند و تناور، بر کوهها غنودم و غم ها دریا شدند و من غواص ، اشک دشمن در رزم با من، سرخ و خونین بود و محنت ها سرریز چون رگبار

بهاران. دمساز تلخي ها بودید ، برپا و چالاک یاران! خیزید و یورش آرید که در راهند خصمان.»

در طنین بلند نغمه های ساز ، شیوه اسبان به گوش می رسید و جوانمردان، آماده و قبراق، با چکاچاک شمشیرهایشان که در عمق صحنه با نوری نقره فام در می آمیخت آماده رزمی می شدند که با غریو بلند روشن آغاز می گشت. ارسالان در کمین بود و از پشت صحنه ، به سردمدار اشراری می نگریست که با اشارت او، مرگ می بارید و روزنامه و تشکیلاتش، بوق و کرناي بیگانگان بود و سلطنتی که همچون مهره ای سوخته ، دور جدیدی از بازی های سیاست را انتظار می کشید. فرجام بازپسین بود و پرده آخر. روشن از رزم باز گشته بود و یاران با آواز رهایی، ظفر را پاس می داشتند:

- « پر ملال ات می بینیم روشن! تو که از آب باج می گیری و از آتش خراج! شیران در بیشه لرزانند و خان و سلطان از غریوات پنهان. در حریم ات شاهان پر می ریزند و عقابان بال می افشانند و باز ملولی روشن؟»
صحنه در تاریکی فرو می رود و نوری کمرنگ ، فراز صخره ای را در برمی گیرد و روشن، با صدایی که پژواک طنین آن فضای تئاتر را می پوشاند به پاسخ یاران برمی خیزد:

-«جامه ای از غم به بر دارم و زخم قلبم از سرما می لرزد . فلاکت تقدیر ایل است و لالایی شیرینی به گوش نمی رسد. نگار من در قفس ها اسیر است و زخم دلم سنگین. چون تیری از کمان رها گشته شتاب ورزید و پیش...»

وایسین کلام روشن در راه بود که چون صاعقه ای در تاریکی ، نفیر تیز گلوله ای فرود آمد و ظلمت و فریاد ، با شلوغی و آشوب درآمیخت و ارسالان ، گریزانک و چالاک در میان جمعیت نهان شد.

ارسالان با خاطری آرام و قلبی که از شادی مالمال بود، بی آنکه ردپایی برجا نهاد ، راه به سوی دیاران داشت و عزیزانی که باید ، سایه ساری می داشتند و تکیه گاهی تا رنج هایشان را قسمت کنند و با دردی یگانه

عمری را کنار هم تاب آورند. در مدتی که ارسال با بیراهه ها ، کوه و کمر را پشت سر می نهاد، اوضاع به یکباره آنچنان عوض شده که وقتی با عزیزان روبرو شد، خبر از پایان جنگ بود و خروج بیگانگان و توافق های پنهانی با شاه و سرکوب جنبش ها و خیانت ها و فرارها و خاموشی همه امیدها و دل بستن ها و هجوم ها و کشتارها و کتابسوزانها و آواهای کوهساران. آنهایی هم که از جهنم دره گذر داشتند ، نقل از جنون اسبی می کردند که بادپا و سریع در کوهساران می تازد و طنین بلند شیشه هایش ، آوای وحوش را می ماند و دنبال گم گشته ای ، سر از پا نمی شناسد.

زخم شیشه

در چارچوب چوبین قابی کهن ، با شیشه ای کدر و شکسته ، چون مهی لغزنده و نرم در نگاه ام شکل گرفت . و تا چشمانم لحظه ای بر چشمان درشت و گیرایش و چهره ی مغموم او که تمام قاب را در بر گرفته بودخیره ماند، در انبوه مه پر رنگی که شتابان چهره اش را محو می ساخت ، گم گشت . برق نگاه اش با پلک هایی که زخم شیشه خونی اش ساخته بود، متعجب ام کرد . نگاه آشنایی بود که در و رای سالیانی دور - همچو امروز که در مه گم گشت - گم اش کرده بودم . اما در آن روزهایی که دیگر نیستند ، طور دیگری بود . در لبخند و نگاه اش گرمی مطبوعی بود . اما امروز که او را دیدم ، سرمای عجیبی را در جای - جای بدن ام حس کردم . برق نگاه اش گویی نوری شفاف از انبوهی بلور یخ بود که بی هیچ واسطه ای در تن آدم رسوخ می کرد .

اما در پی این سرما ، آرامشی نهفته بود . آرامشی که در آن هیچ شتابی محسوس نبود . همه چیز در یک نوع بی وزنی و بی زمانی ، غوطه ور بود . مه بود که می غلطید و مرانیز در خود فرومی گرفت . من دنبال آن چشمها بودم اما سعی و تکاپویم به جایی راه نمی بُرد . می دویدم و مه را می شکافتم و پیش می رفتم اما لحظه ای که از تکاپو وامی ماندم ، خود را در همان جایی می یافتم که نقطه ی آغازین حرکت ام بود .

وقتی که از پی آن همه دویدن ، قطره ای عرق نیز در چهره و پیشانی ام دیده نمی شد ، بیش از پیش بهت ام می گرفت . در اندیشه بودم که از غلظت مه کاسته شد و در انتهای راهی که به روشنی خیره کننده ای منتهی می شد ، آن آشنا را با نگاهی که مرا به خویش می خواند ، دیدم

. بی هیچ تقلا و جنبشی خود را کنارش یافتم. اما تلاً لؤنوری که پیرامون اش را روشن ساخته بود ، به حدی چشم را خیره می کرد که جز لحظه ای نتوانستم بر او چشم بدوزم و تا به خود آیم و گفته هایش را پاسخی یابم ، در درخشش نوری که که به افق می پیوست دوباره گم اش کردم . چهره اش هیچ تغییری نیافته بود . اما زخم شیشه با لخته های باریک و منجمد خونی که چهره اش را خط خطی کرده بود ، او را خیلی کسل تر و پر اندوه تر از لحظه ای نشان می داد که در چارچوب چوبین قاب کهنه دیده بودم اش . او رفت و ولی طنین صدایش هنوز در گوش ام بود .

در اندیشه ی روزانِ گم گشته افتادم . خود را در چارسوی بازار به زیر گنبدی آجری یافتم . و کودکی را دیدم که در خلوت بازار ، بی خیال و تنها باد بادکی را هوا می کرد و پیر مردی ژنده پوش که غبار سالیان در چهره اش موج می زد ، نشسته بر حجره ای کهن و انباشته از عرق بید مشک ، با حیرتی تمام و تبسم تلخی بر لب به سقف های گنبدی بازار می نگریست که از اوج بادکنک می کاستند و به تقلا بیهوده ی کودک بیش از پیش می افزودند .

از خشت های فرسوده ی دیوارها گرفته تا حجره ی آن پیر مرد و چشمان درشت و گیرای کودکی که در امتداد بازار ، بی خیال و شادان راه می پیمود ، همه چیز برایم آشنا می نمود . جز خلوت بازار ، که هرگز چنان آرام و ساکت به خاطرش نداشتم . قدمی تند کردم . اما نمی دانم در شتاب های قدم من چه بود که ناگهان ، ازدحامی عجیب بازار را در خود گرفت . سیل جمعیت روانه بود و شتاب گامها و چهره ها و تکاپوی باربران و دستفروشان که از سرعت قدمهای من می کاستند . به هر ترتیبی که شده بود راه خود را باز می کردم و رد بادکنک را در بلندای سقف گنبد ها می جستیم و خود را به آن نزدیک می نمودم . اما ناگهان همه چیز در هم ریخت . زوزه ی بلند بادی شنیده شد و ستونها در شکاف زمین فرو رفتند و گنبدها بر سر مردم آوار شدند . و صدای آن همه وحشت که در دل مردم چنگ می انداخت ، رفته - رفته درزیر آوارها دفن گردید .

واقعه ی تلخی بود . اما من که نیمه جانی یدر برده بودم ، وقتی که به آن کودک رسیدم داشت درد می کشید .دیگر کودک نبود .من فقط چشمان اش را شناختم . طبیعی شده بود اما درد ، امانش را می بُرید . از چشمان درشت و گیرایش ، فقط برقی مانده بود از یاد های کودکی .دستان اش داغ بود و چهره اش تکیده .

می گفت : " در هزار توی آدمی درد هایی نهفته است که تصورش جز با درک آن ممکن نیست .به حدی حس و روح آدمی را می فشارند که تنها لذت زندگی ، در رهایی اندکی است که از این دردها پیدا می کنی . " تا من جوابی در تکمیل سخنان او بیابم ، دستانی او را از من دور ساخت .دستان سفیدی که در سفیدی تنپوش زنی گم می شد .صدایش زدم . گفتم : " لحظه ای صبر کن . دورش مساز . بسته ای پستی برایش رسیده است .جعبه ای نارنج از کوچه باغ های شیراز .و برگ سَروی که از باغ اِرم چیده اند و بیتی از حافظ که روزی در دانشکده جا گذاشته بود . " اما صدای من هیچ بازتابی نداشت . زیرا آن سفیدی ، با تخت روانی که سیرمی بر آن آویزان بود خیلی قبل تر از آن که سخن ام را آغاز کنم ، در انتهای راهی که از گرد و غبار سفیدی آکنده بود ، از نگاه ام گم شده بود .

هنوز تا شب خیلی بود .اما خواب ام می آمد .سر راه سینمایی بود .گفتم بلیطی بگیرم و ساعاتی چرت بزنم .

با نور لغزان چراغ قوه ای که دل تاریکی را می شکافت ، جایی برای خود دست و پا کردم و نشستم .پلک هایم روی هم افتادند و لحظاتی را خواب ام برد . اما با فشار دستي ناگهان به خود آمدم . همان آشنای گم گشته در می بود .

گفتم : " چرا اینجوری شدی ؟ تا تو را می بینم یکهو غیبت می زنه .

کجاها می روی ؟"

- " می خواستی کجا باشم ؟ گفتم حالا که تو می خواهی این

فیلم را ببینی من هم بیا یم ببینم .فیلم خوبی یه .شخصیت ها روح

دارند . حس دارند . درد را می فهمند . درست مثل داش آکل ، که
 واپسین حرف و نگاه اش به طوطی هنوز دل آدم را می لرزاند . اما
 هوا چون سرب سنگینه . من دیگر ، نفسم خیلی سخت در می آید
 " .

او دیگر نبود . در مقابل چشمان من چون قطره جوهری که در ظلمت بچکد
 ، در انبوه تاریکی محو شد . تا به خانه برسم ، سرب به بازار زدم . همه
 خرابی ها ترمیم شده بود . گنبد های آجری از نو بنا شده بود و شلوغی
 و ازدحام ، راه آدم را سدّ می کرد . به حجره ی پیر مردی رسیدم که روزی
 در خلوت بازار ، تنها من و او ، آن کودک را با آن بازیچه ی کاغذی اش دیده
 بودیم . درنگی کردم و لحظه ای چند ، چشم در چشم پیر مرد دوختم .
 اما با اولین نگاه ، چیزی در من فرو ریخت و لرزه ای تن ام را فرا گرفت . باز
 همان آشنا بود . با چشمانی درشت و گیرا و سیمای محزون و مغموم .
 اندیشیدم اگر باز حرفی بزنم دوباره گم اش خواهم کرد . لذا حرفی نزد
 . در شلوغی بازار گم شدم و آشوبی در ذهن ام چنگ انداخت . در بین راه
 دخترکی دیدم با گیسوان آراسته ، که هراسان در پی گمشده ای می
 دوید . صدایش زدم و گفتم : " - دنبال چه هستی ؟ هراست از چیست ؟ "
 گفت : " - هراس دلم را دارم که روزی در لای مکتوب ، به آشنایی که دل
 در گرو او داشتم سپرده بودم . می گویند این آشنا ، الآن حجره ای در بازار
 دارد . راه درازی آمده ام . از نارنجستان های شیراز تا دامنه های سیلان .
 شاید دیگر او پیر شده اما من ، نمی دانم چرا با هر گامی که به شتاب بر
 می داشتم ، ذره ای از غبار عمر من می ریخت و الآن دخترکی شده ام
 که دیگر مرا نخواهد شناخت . "

گفتم : " آخرین تصویری که از او در ذهن داری چه جوری بود ؟ "
 گفت : " - چهره اش را خوب بخاطر ندارم اما چشمهایش را چرا ! چشمانی
 درشت و گیرا با زخم شیشه ای بر پلک هایش . "
 گفتم : " - اگر سریع بروی ، تو حجره اش خواهی یافت . "

کوچه لبریز از یاد کودکی بود . اما دیگر چیزی را نمی خواستم بخاطر
 بیاورم .هنوز ، طنین صدای آن آشنا ، وقتی که در تلاً لؤ روشنایی خیره
 کننده ای گم شد در گوش ام صدا می کرد .داخل خانه شدم . بی درنگ
 سراغ گنجی ای رفتم که در بالای آن ، عکسی از آن آشنا بر سینه ی دیوار
 آویزان بود .اما نمی دانم چرا هیچ گونه اثر شکستگی در چارچوب و
 شیشه ی قاب آن پیدا نبود .دنبال دفتری بودم .اما طنین صدایش رهایم
 نمی کرد . صدایش هنوز هم در گوش ام بود که می گفت : - " وقتی که
 هنوز نرفتی ، دل کندن برایت سخته .اما وقتی که به ناچار دل می گنی و
 می روی ، دیگر به هیچ چیز تعلق نداری . چون دودی در آسمان که هرچه
 دور تر می روی کم رنگ تر و آخرش محو .انگار از اولش هم چیزی نبود .
 پشت سرم چیزی نمی خواهم باشد .هر چی از من نوشتی ، پاک
 فراموشش بکن ."

بخاری گُر گُر می سوخت و من ورق پاره هایی را با حوصله ودرنگ ، در
 کام شعله ها می ریختم . وقتی هیچ ورق پاره ای از یاد هستی او نماند
 ، چشم در چشم آن آشنا در چار چوب چوبین قابی کهنه دوختم که برق
 نگاه اش با پلک هایی که زخم شیشه خونی اش ساخته بود ، دل ام را
 ذره – ذره فرو می ریخت و با هجوم بادی که زوزه اش در کوچه پیچیده بود
 ، به هراس ام می افکند .

حنجره ی لال

انبوه خاکستر، بر شیار موزائیک های تیره ی حیاط خشکیده بود و با چگّه های سرخ خونی که خیسم کرده بود می آمیخت. منقلی واژگون با زغال های نیم سوخته و سیخ های زنگ زده ، نقش زمین بود و آسمان پر ابر و تیره، هوای باریدن داشت. خانه ای بود نقلی و متروک اما غریب. ناآشنا می نمود همچون زخم من که بی هیچ دردی، خونش برجامه ام شتک می زد و برخاکستران خاموش می ریخت. رعدی در آسمان خروشید و من تا به خود آمدم جوی های پُری از آب های سیاه را دیدم که از شیار موزائیک ها راه افتاده بود و مرا با زخمی که توانم را گرفته بود، با خود می بُرد. در سیاهی غرق بودم. نه پائی برای رفتن بود و نه دستی برای تقلا. حنجره ی لالی بودم که بی هیچ صدایی فریادرسی را می جوید. همچون کسوفی که مثل آواری سیاه بر سر فرود آید ومد یدی بعد ، سیاهیها به روشنایی گراید، دیری نپائید که خود را در حال و هوای غروبی خفه یافتم که در انتهای بن بستى باریک، حلقه ی دری را می زدم و دخترکی با چشمان سیاه، از شکاف دیوارهای کاهگلی همسایه، نگاه هراسناکی به من داشت. به در کوفتم بی سبب بود، زیرا تکیه ی سنگین من هر دو لنگه ی در را از هم گشوده بود. گامی که پیش نهادم ، واهمه ای در تنم افتاد . خانه ای پیدا نبود. در برهوتی رها شده بودم که بر خاک تشنه ی آن جز تکدرخت خشکیده ی بیدی پیدا نبود. اما خاکسترهای پراکنده در شیار خاکهای خشکیده همچنان پیدا بود و قطره های کدر خون من که از زخم تنم می ریخت، با آنها می آمیخت . سایه ای نگاهم را به سوی خود کشید و در قامت بید خیره ماندم. مردی و زنی دیدم به زیر بید آرمیده . پیش رفتم . همان منقل واژگون با سیخ های زنگ زده آنجا بود و زن ،

پیچیده در جامه ای سرخ و فیروزه، با زلفانی بلند و آراسته جامی سرخ را از سبویی سفالی پر میکرد. مرد، به تفأل دیوانی گشوده بود و کرکسی در دور دستها، انتظار می کشید. دشنه ای که برقش بدجوری به چشم می زد، به زیرشال مرد پیدا بود و صدای خراشیده اش که مرا می خواند آنچنان برایم آشنا می نمود که زخم تنم، اما تا یادی در من زنده شود، سرگیجه ای سخت به زمینم افکند. وقتی پا شدم آسمان خاکستری بود و من خیره در طناب داری که از بلندای شاخه ی درخت توتی آویزان بود. سرم که به موزائیک های کف حیاط خورده بود بدجوری بادکرده بود و هر چقدر سعی می کردم که سرم را یک جوری از گره دار عبور دهم موفق نمی شدم. از کُنده ای که زیر پایم بود پائین آمدم و با خنده ی دخترکی که بر بالای شاخه توت می چید، حسی در من پا گرفت که برای لحظاتی، زخمی را که بی صدا هستی ام را می گرفت فراموش کردم. خود را از درخت بالا کشیدم و به دخترک که رسیدم، نگاههای پرهراس زنی را دیدم که دمی قبل، برای مرد همراهش، جامی پر به دست داشت. پائین آمدم و از اینکه لحظه ها چنین پر شتاب فاصله ها را پر می کردند، دلم گرفت. به تابی که از درخت توت آویزان بود تکانی دادم و خواستم از در بوم بیرون که زن، سبویی به دستم داد وگفت "همه ی خون دلیست که باید بخوری! آرامت می کند. به زیر درخت بید مجالش نشد وکرکسی تو را از من ربود. می بینی که پهلوت هم از چنگالهایش زخمه!". خواستم سبو را برگیرم که دشنه ای کاری از پشت به پهلویم نشست و چشم در چشم زن، دستانم شانه هایش را چسبید. اما در نگاهم او جز مشتی خاک نبود. خاکی که در لای دستانم با شدتی تمام می فشردمش. مرد همراه با خنجری که دسته یاقوتی اش رنگ خون من را داشت، زنگ سیخ ها را پاک می کرد و زن، دل و جگرهایی را که در جامی برنزی انباشته بود، به سیخ می کشید و روی منقلی با زغال های افروخته، جزغاله می کرد و خنده ی شادمانی اش گوشم را می آزد. جز چشمان کم فروغی که می رفت در تاریکی ها گم شود. دل و دماغی

در من نمانده بود و برای آخرین بار ، به چشمان زن که روزی دیدگان دخترکی سیاه چشم در آن جا داشت خیره بودم و به مرد همراهِش می نگریستم که چشمانش به چشمان کرکسی می مانست و با دیدن من ، بال گشود و با چنگالهای تیزش ، مرا ربود و در اعماق سیاهیها غرقم کرد. منقلی واژگون با خاکسترهای پراکنده و زغال های نیم سوخته ، نقش زمین بود و خنده های زن ، در سیاهیها هم شنیده می شد.

سرداب نموك

نکته ي ابهامي در پرونده نبود. هویتش معلوم بود و جرمش محرز . اما مستنطق پریشان بود . چنین موردی برایش تازگی داشت. مردی که مدعی بود دیگر من آنی که بودم نیستم . البته تن تب دار و بی خوابیهای چند روزه ي شبانه ، تا حدی موجهش می کرد که لب به هذیان گشاید ولی کار ، وقتی مشکل شد که عکس الصاقی به پرونده نیز که همین چند روز پیش از چهره اش گرفته شده بود ، کمتر شباهتی به امروز او داشت . اولین فکری که به نظر مستنطق رسید، کندن عکس قبلی و زدن تصویری جدید از چهره ي مرد به پرونده بود که هر چه سریعتر ، گزارش تکمیلی را ارائه نماید و بی آنکه نوبت کسی ضایع گردد ، از کار خطیرش باز نماند . خیلی سریع دست به کار شدند و همه چیز طبق برنامه پیش میرفت که مرد ، به هنگام امضاء اظهاریه هایش ، منکر همه آن قضایایی شد که در پرونده مندرج بود. مستنطق باز دست به کار شد و برای اینکه تا چهره ي مرد با عکس الصاقی جدید تغییری حاصل نکرده پرونده به مقامات بالا ارجاع داده شود، همه ي فوت و فن های جاری را بکار گرفت و با کمک دستیارانش ، انگشت مرد را در حالیکه چشمانش از نوری شدید خیره شده بود ، پای اظهاریه ها چسبانند و با خاموش نمودن چراغ ، او را در عمق تاریکی رها ساختند . اما دیری نپائید که روزنه ي نوری به رویش گشوده شد و چندین چشم هراسناک ، کنجکاوانه بر چهره ي او خیره ماند . آنها جز مستنطق و دستیارانش ، کسان دیگر نبودند . سراسیمه آمده بودند که باری دیگر ، تصویر مرد را با چهره و وضعش تطبیق دهند و

اظهاریه ها را که هر چند همگی به خط خود مستنطق بود و اما به علت دسیسه ای غیر آشکار ، به زبانی غیر از زبان مرسوم ادارات امپراطوری در آمده بود از نو تکمیل کنند. مستنطق ، نگران بود. تاکنون خود را تا این حد حیرت زده و ناتوان حس نکرده بود.

خصوصاً وجود دست نوشته ای به خط ا ولی و به زبان دیگر ، که تقریر و انشاء آن می توانست عواقب تلخی را متوجه او کند ، بیش از حد به هراسش افکنده بود و با خود اندیشید:

- افراد مشکوک روز به روز زیاد می شوند و به زیر دستها نیز اعتمادی نمی شود کرد. این مورد در قضیه ی دستخط هم کاملاً مشهود است . اما چیزی که مایه ی آشفتگی است این که این مرد واقعاً هم خودش نیست. بیشتر شبیه یک گرگ است تا یک مرد . فقط کمی دقت لازم است. بخصوص که اثر انگشت پای اظهاریه ها هم ، به پنجه ی گرگ بی شباهت نیست.

پیشانی مستنطق را عرقی سرد پوشانده و از اینکه مطمئن گردد ، دچار توهم نشده ، پرونده را از نو واریسی کرد. تصورش کاملاً درست بود . انگار که پنجه های گرگی را با مرکب آغشته و پای ورقه چسبانده بودند. نوشته ها هم هر چند با الفبای رایج و رسمی دقیقاً به خط خودش نگاشته شده بود ولی به زبان بومیان بود و کلمه ای از آن نیز برایش مفهوم نبود .

در یک چشم بهم زدن ، گماشتگان را خبر کرد و تا آنها دست و پای پی کنند و طبق دستور قفل از درب آهنین سرداب نموک بگشایند، یورش برق آسای آنان را به زمین افکند.

وضع دوستاخانه به هم ریخت و مأمورین از هر سو سلاحی برگرفته و به سوی گرگی که فرازبارو جان پناهی جسته بود آتش گرفتند. اما تکاپوها همه بی نتیجه ماند و گرگ ، چالاک و گریزناک ، در سیاهی ها راهی شد.

مستنطق که بر صورتش خراشی خون آلود افتاده بود، سرگشته و حیران در مقابل دیدگانی که غضبناک او را می نگریستند به ادای توضیحاتی مجبور بود که هر کلمه اش ، چون پتکی که بر سر فرود آید مخیله اش را تحلیل می برد.دیگر او هم آنی نبود که دیروز بود و لحن آمرانه ی کلامش ، با اضطرابی که سیاق محکومین بود آمیختگی داشت.

- چیزی که مایه ی تعجب است اینکه بلندای برج و بارو هامان طوری نیست که بشود با گرگها نیز مقابله کرد . زخم چنگالها بر چهره ی من و تن های دریده ی گمگشتگان، اهمیت این نکته را باید بر ما گوشزد کند که فکری اساسی لازم است . در این وادی دورافتاده که برف فراز کوه هایش هرگز آب نمی شود، به قوام امپراطوری باید بیش از این حساس بود . چرا که بعضاً جانوران نیز کسوت آشوبگران می پوشند و عناصر زیردستی جعل اسناد می کنند.

جز خود مستنطق که اصراری سخت به اثبات ادعای خویش داشت، دیگران چنین باوری را جز توهمی بیش نمی پنداشتند . شاهدین عینی هم که به زعم مستنطق همان گماشتگان بودند، دیگر نبودند. پرونده نیز به گاه واقعه از هم گسیخته و ورق پاره های آن لگدمال تکاپوی مأمورین شده بود. فقدان ادله ی قوی ، عاملی شد که مستنطق را به پریشانی حواس محکوم و به مرکز امپراطوری گسیلش سازند . مستنطق راهی شد اما پیکی که از راه رسید خبر از مرگ نابهنگام او داشت. در عبور از گردنه وقتی مستنطق به مردی برخوردی که او را نیک می شناخته و

چشمان محکوم گرگ آشوبگر را داشته است، ترس و لرزي بر بدنش
مستولي شده و از فراز پرتگاه گردنه به نشیب دره ي سبز غلتیده بود.

کوهها نیز می گریند

از سنگلاخی می گذشتیم که پدر گفت : " ریز مرد، چرا گریه ؟ بیفتیم افتادیم و دیگر رو پا نخواهیم بود . " گریه ها را پنهان کردم و پدر کول ام کرد . خوابم برد و دیدم با کتابها و گاوها مان تو باتلاقی جان می گنم. بالا سرم کرکسی می پرد و تو منقارش لخته های خون است . معلم کلاسمان نیز، افتاده به جان نیمکت های سوخته و مادر صدایی شکسته دارد .

از خواب که پریدم عرق سردی روپیشانیم بود و ستاره ای در دورترها سوسو میزد. تنها نبودیم . خیلی ها بودند . دریدر و خانه به دوش . جای امنی می جستند . خبر جنگ همه جا پیچیده بود . تو یک قطار باری ، سر پا و فشرده میان ازدحام ، دور می شدیم که پدر گفت : " تحمل کن نازنین ! "

روزها می گذشتند و جز سقفی و آبی و جیره ای غذا ، هیچ نبود . پدر ، مرد صحرا بود و دل اش گرفت . تفنگی برداشت و رفت . من ماندم ، تنها و بی یاور. سرگشته ای تو غربت . درمده ای که شب و روزم را آنجا بودم. پدر، گاهگاهی سر میزد و تلفنی سراغ ام را می گرفت . همیشه امید می داد و اما روزی بغض اش ترکید و به نجوا گفت : " دلگیر نباش ! هستند لحظاتی که نه تنها مردان بلکه کوهها نیز می گریند . " سالها رفتند و اما او، این بار را جوری دیگر آمد . زخم داشت و راه که میرفت، سنگینی یکی از پاهایش روتفنگ اش بود. می گفت : " دیگه برمی گردیم! منطقه رو پس گرفته ایم. "

خاک مادر تو آغوش ام بود که پدر جا کن ام کرد . یکی سراغ اش آمده بود . رفتیم مدرسه . غیر از ما عده ای هم بودند. برای پدر راهی باز کردند .

گویی همه منتظرش بودند و او چنین گفت : "حالا از عزیزی یاد می کنیم
که جنگ ، او را هم ازماگرفت . معلمی که روزی شانه هایش، خاکریزی
بودند و سنگری .."

چشمانم غرق اشک ، تابلویی را رودیوار مدرسه می پایید که نامی آشنا
تو سینه اش داشت . معلمی که هر وقت می دید قهریم، فوری آشتی
مان می داد و یک بارهم به خوابم آمده بود .

عمو عباد

بچ بچ و همه‌مه در هم بود که از مسجد در آمدیم و هر کسی از يك گوشه اي افتاد تو کمرکش آبادي. قدم‌ها سنگین بودند و برفي که از کله ي سحر ، یکریز مي ریخت ، کوچه‌ها را پوشانده بود . داشت تاریک مي شد و با فکر و خیالي مغشوش ، دل و دماغ چیزی را نداشتم . اینکه بنشینم رادیویی گوش بدهم و یا که لاي کتابي باز کنم . فانوسي روشن کرده و با پیشانی داغ ، دم بخاري چمبک زدم . فکر فردا رهايم نمي کرد . به بچه‌ها چه بايد مي گفتم ؟

سکوت مثل پتکي بر ملاجم مي خورد که دست دست کرده و گفتم : " حالا بگین بینم بعد از " آیدین " ، کدوم يك از شماها مارو به جنگ تاریکي ها و دیو سیاه خواهید برد ؟ " هر وقت که حوصله مان سر مي رفت " آیدین " بود وصحبت هاي شیرین اش . با مَتَل ها و قصه هايي که مي گفت ، خستگی مان در مي رفت . پسرکي بود تکیده و گند مگون و از اول اش سرپر بلایي داشت . دو سه سال پیش هم مادرش سرزا رفته بود . خبرش را که آوردند اول جا خوردم . رفتم بینم چه خبره که دیدم مردم به دنبال رد پای گرگ اند و نگاه‌ها به برفي سرخ خیره مانده . شلوغي را شکافته و میرفتم پیش که در ماتم چنین مرگي ، مات ام برد و ماندم که چکار کنم .

روزها و ماهها با شتاب مي گذشتند و به تعطیلي مدرسه‌ها چیزی نمانده بود . ده دوازده روز دیگر امتحانات تمام بود و بايد از دِه " زور آباد " مي رفتم . ولي مرگ " آیدین " و اینکه چرا يکه و تنها ، تو آن برف و یخبندان به " قره قوش " مي رفت ، هنوز براي سؤال بود . تاکه " عمو عباد " ، کلافه و دلخورم دید و وقتي فهمید که چرا پَکَرَم ، يك چیزهايي گفت . خدمتگزار

مدرسه بود . پیر و افتاده . در آمدی از دولت نداشت و همینجور دیمی ،
مدرسه را آب و جارو می کرد . اما مردم هوایش را داشتند و زندگی اش ،
کم و بیش می چرخید . عمو عباد گفت : " پدرش رو که می شناسی ،
دست تنهاست . روزی هم که آیدین رو می فرسته ده بالا ، بدجوری
ناخوش بود . طفلی می رفت که چند حبه تریاک از دامادشون بگیره بیاد
که به هرحال ، پیشانی نوشتش اون شد . کسی مایه ی این دنیا نیست
ویچه و پیر و جوون هم سرش نمی شه . .. لابد سرنوشتش اون بود و
کاری نمی شد کرد .

1358

خط های پر رنگ

سرما با سکوتی سنگین عجین بود و او ، در اندیشه دستهایش .
دستهایی که شاید پلی شدند و آغازی ، برای رجعت دوباره اش . فردا در
پیش چشمانش ، بسان بومی بکر و سپید بود که نمی بایست قلم
هستی اش ، جز با ته مانده رنگهای دیرین گذشته ، نقشی بر آن تصویر
می کرد . او برف نشسته بر تن صخره را که از هم درید ، پتک را بر قلم
سنگتراشش بی اختیار فرود آورد و سیمای خشک و زمخت صخره را با
خطوطی کج و معوج ، خراشید . لبخندی زد . از دستهایش راضی بود .
بعد درنگی کرد و مبهوت ، در افقی تیره و دور خیره ماند . بهتش چندان
نپائید . گویی در راستای تیرگی و گستردگی ، افق حقیر تر از هستی او
بود. دستهایش پتک را چسبیدند و باز جست و خیز قلم آهنی ، سینه
صخره ایستاده را ، آماج یورش بی امان قرار داد . هجوم باد و دانه های
برف ، صورتش را سیلی میزد و او در تلاش ایجاد خطوطی در هم ، به
روزهای گذشته اندیشه میکرد . صدایی او را به خود آورد: " باز که
اینجایی؟! تو ده نگرانند . بیا برویم... " حمزه بود. دوست دوران کودکی
اش . کولاک می توفید و آنها ، برفهای لگدکوب شده را پشت سر می
نهادند . فضا ، رنگ خاکستری داشت و دل او بر خاکستر یاد هایش
میگریست . با هر قدمی که بر میداشت ، آشوبی ذهنی ، همراهی اش
میکرد . یاد می آورد روزی را که باران ، نم - نم می بارید و قلب سیاهی را
، غران آتش توپ و تفنگ ، از هم می درید . و رزم ، بی امان ادامه داشت
و خیل یاران ، در فرا سوی حدود دشمن بودند و با هر شلیک گلوله اش ،

به فکر بوم و رنگها ، و قلم مویش بود . تابلوهایش آمیزه ای باید می شدند ، از نبرد و خون و آتش و دود ...

صدای عوعوی سگی ، افکارش را گسیخت . و حمزه با ته لهجه ی خشن روستائیش ، به صحبت آغازید: " به فکر خودت هم باش . این جور تلف می شوی ، دستات کبود شدن ، تنت می لرزه ، تو باید این روزها از کنار بخاری جم نخوری ، تک و تنها زدی به کوهی که چي؟ گرگ ها می درندت، پاره پاره ات می کنند ، میدونی ... "

او سر فرود آورد و خاموش، تا به ده راه پیمود . گرمای پای تنور، او را در عالمی که نه خواب بود و نه بیداری ، فرو برده بود. ضجه های خود را می شنید و یاران را که در سیاهچالهای غربت ، با جرنگ جرنگ زنجیرهای اسارت در هم می آمیختند و رهایی را آواز میدادند . ضجه هایی که از تن های سوخته بر می خاست . نامه های پسرش را می خواند و بر نقاشیهای کودکانه اش خیره می شد . پسری که گاه وداع ، چشمان ریز و سیاهش را ، با حالتی مبهوت ، بدرقه راه پدر کرده بود و تنها یادگارش ، رنگ و قلمی بود که پدر هدیه اش کرده بود. از آن روزها، روزهای بشماري می گذشت. دیگر او بچه چهار سال پیش نبود . به مدرسه می رفت و برای پدرش ، نگاره های رنگینش را می فرستاد نگاره هایی که رنگ گرم زیستن داشتند و آمیخته ای از رؤیاهای کودکی بودند . از روزی که نور چشمانش را، به درستی باز نیافته بود ، جدایی ، نعمه ی بد آهنگ خویش را ساز کرده بود...

زیر نور کم رنگ خورشید ، صخره مغرور ایستاده بود . خطوطش پر رنگ و برجستگیهایش نمایان بودند . سنگ و قلم در ستیزی نابرابر، به قوت ضربه های پتک ، باهم، می ستیختند. سی روز بیشتر بود . سبزی گندمهای در زیر برف آرمیده ، تازه - تازه سر برمی آوردند . یخ زده برفهای

دشت و کوه ، برفاب می شدند و او ، در نبرد سنگ و عشق عرق می ریخت . حمزه را به یاد می آورد ، در فردایی که برّه ها و رمه هایش در سینه کوه می چرند و خود در پناه صخره ، با فکر دیروزها نمی نوازند محزون و مغموم . کار تمام بود. خون زندگی در تیره رگهای صخره می جهید . صخره ، حیاتی انسانی یافته بود . نگاره هایش جلوه گری می کردند و چشمان کم سویی او را ، توان تحمل این همه تلالؤ نبود .

دیده گانش سیاهی می رفتند . تنی را که دمی پیش ، عصاره ی همه ی هستی ها بود ، توان حرکت هیچ نبود . درست مثل روزی که از بند غربت رسته و راهی دیارش ، با هزار شوق و ذوق بود.

تشریفات اداری ، راه بغداد - تهران را یکماه طول داده بود و او بی صبرانه ، در انتظار وصالی بود و ظهور اضطرابی . اضطراب این که وقتی پسرش پرسید: چشمانت را چه شد؟! یکی که اصلاً نیست! دیگری هم که نیمه بازه؟! چه خواهد گفت؟ او در فکر صبح بود . صبحی که هجران را پایانی متصور بود . برف بود و کولاک ، و ماشینی که در دل شب جاده را می پیمود . و صدای پارازیت رادیو ، که گوشها را می خراشید و صدایی مبهم که: در حمله هوایی نیروهای مزدور بعث عراقی به شهر مقاوم تبریز چندین واحد مسکونی خراب، و تعدادی از هموطنان شهید و مجروح شدند . و فردای آنروز بود که او خشک و سرد ، مثل امروز که به بلندای صخره مینگریست، بر جای مانده بود . لبانش را تبسمی لرزاند و دستهایش آخرین ضربه پتک و خیز قلم را یاری کردند . دستهایش به او ، نور چشمانش را پس داده بودند و سیمای عزیزانش ، از بطن صخره ، سر بر آورده بودند . صخره ، تراشیده پیکر مادری مجرّم و ایستاده بود که فرزندش را بر فراز گودی دستهایش ، در آغوش فشرده بود . بسان بیرقی افراشته در پیشاپیش قافله ، که مغرورانه پیش می تازد .



zihagh@yahoo.com

نقد آثار علیرضا ذبیح
از: شهریار گلوانی

علیرضا ذبیح

زخم شیشه
داستان هایی از کتاب "زخم شیشه"
2001

سه نقد داستانی از : شهریار گلوانی

1

روح سرگردان کافکا

نقد داستان حجره لال نوشته علیرضا ذبیح

با " حجره لال " در پی فریاد رس بودن ، تلاشی است در لبة تیغ ، از آنرو که هر چه برقلم نویسنده جاری می شود ، بی درنگ تجسم می یابد و چون تجسد یافت ، ثبات می یابد و ثبات

آگاهی یعنی عدم خلق دگرگونی‌های عمیق در روساخت کیفی تصور هستی ، و این دقیقاً همان حرکت در لبه تیغ است که جسارتی می‌طلبد مضاعف و قدرتی می‌خواهد قدر . و همه اینها لاجرم باید ابتدا از زبان کسی به گفتار درآید که خود ذاتاً محدودیتهایی دارد و بعد صورت نوشتاری بخود بگیرد که محدودیتهای نویسنده - علیرضا ذیحق - را دو چندان می‌کند. دوست نازنینی به ظرافت می‌گفت: علیرضا (ذیحق) وقتی به ضرورت نوشتن (بخوانید تحمیل متن بر نویسنده) برسد دیگر در هیچ اندیشه دیگری غیر از نوشتن نیست. من سخن او را در خصوص اکثر قریب به اتفاق نویسندگان ، الا نویسندگان فرمایشی صادق می‌دانم و درباره نویسنده « حنجره لال » هم صدالبته صائب است.

اگر عنوان کنم که داستان " حنجره لال " در تحلیل نهایی داستانی است رئال و وجوه غالب مکتب در آن موج می‌زند ، بلاشک فریاد ناتورالیستها، اگزیستانسیالیستها و مدرنیستها و چه بسا پست مدرنیست ها گوش فلک را در مخالفت کر کند که چنین است و چنان نیست. اما من می‌خواهم با همه این پیش فرضها بر ادعای خود پای بفشارم . چرا؟ به این دلیل بسیار ساده و واضح: رواج منش زبانی جزء به کل. گریز از صله باره گی و نواله خواری ادبیات پست و شورش در آرایه های ادبی مستعل. اما اینهمه لزوماً همچنانکه در آغاز هم گفتم محدودیتهای خاص خود را داراست: مشکل همیشگی نگاه ثنوی به زن. اجازه بدهید نگاه و رفتار راوی - علیرضا ذیحق - را نسبت به کاراکتر زن در " حنجره لال " بررسی کنیم :

« دخترکی با چشمان سیاه، از شکاف دیوارهای کاهگلی همسایه ، نگاه هراسناکی به من داشت ... مرد و زنی دیدم به زیر بید آرمیده ... زن پیچیده در جامه ای سرخ و فیروزه با زلفانی بلند و آراسته جامی سرخ را از سبویی سفالی پر می‌کرد ... با خنده دخترکی که بر بالای شاخه توت می‌چید ، حسی در من پاگرفت که برای لحظاتی ، زخمی را که بی صدا هستی ام را می‌گرفت فراموش کردم، خود را از درخت بالا کشیدم و به دخترک که رسیدم نگاههای پرهراس زنی را دیدم که دمی قبل برای مرد همراهش جامی پر به دست راستش ... زن سبویی به دستم داد و گفت « همه خون دلی است که باید بخوری ! آرامت می‌کند ... زن دل و جگرهایی را که در جامی برتری انباشته بود، به سیخ می‌کشید و روی منقلی با زغالهای افروخته ، جزغاله می‌کرد ... به چشمان زن که روزی دیدگان دخترکی سیاه چشم در آن جا داشت خیره بودم و به مرد همراهش می‌نگریستم که چشمانش به چشمان کرکس می‌مانست و با دیدن من بال گشود و با چنگالهای تیزش مرا ربود و در اعماق سیاهیها غرقم کرد...

(حنجره لال. اورین شماره 53)

این نقل قول طولانی از داستان را عمداً آوردم تا نشان دهم که دید صادق هدایتی نویسندگان ما به زن به لحاظ غلبه برونی دیالکتیک سنت و مدرنیته، تفاوت چندانی نکرده است. ثنوی اندیشی و شناخت سنتی مبتنی بر ساختار متقارن. زن را یا لکاته و دست گردان و یا اثیری و دست ناسودنی می شناسند:

چشم در چشم زن، دستانم شانه هایش را چسبید ، اما در نگاهم او جز مشتیی خاک نبود .. .»
(منبع فوق)

زن در هر حال شیء است یا وسیله انگیزش احلام است یا ابزاری تزئینی در داستان که هی جگر جز غاله کند و یا در بوف کور به مدل نقاشی روی کوزه تبدیل شود.

نگاه کلی داستان حنجره لال به استراتژی ساختاری است. لذا نویسنده یا حدّ ممکن گفتگویی

میان شخصیتها را حذف می کند و پیش تر به منولوگ های درونی نظر دارد. این شگرد فضایی کابوسی و عالمی واهی در داستان ایجاد می کند که ممکن است بعضی از خوانندگان را گمراه کند. زبان علیرضا در این داستان بیشتر بیان روایی شعری است و در مواردی از زبان داستانی فاصله می گیرد: زبانی مقتصد و مجازی و آمیخته با رمز و استعاره. از خودم پرسیدم اگر نویسنده که خود شاعری تواناست روزی بخواهد همین داستان را به شعر در آورد ، زبان اش چه تفاوتی خواهد کرد و صدالبته پاسخی متقن به این سؤال خود ندارم فقط می توانم بگویم که اصطلاح فرانسوی (Gewor Fenheit) در مورد ما - بعنوان خواننده - صحیح است (حالت کسی که به درون جهان پرتاب شده باشد) ماهم به ناگهان به دنیای کافکایی علیرضا پرتاب می شویم و فریادی را می شنویم از حنجره ای لال: فریاد ناتوانی فرد و فریاد ناتوانی روشن فکر جهان سومی! فریاد منی که در واقع نیست. جنگی روانکاوانه بین من و فرامن! من در این داستان بوضوح ردّ پای روشن فکری را می بینم که همچون همه جوامع استبداد زده و رژیم های مرکزیت طلب احساس گناه و ترس به موازات هم در او رشد کرده است:

... سرگیجه ای سخت به زمین ام افکند. وقتی پا شدم آسمان خاکستری بود و من خیره در طناب داری که از بلندای شاخه توتی آویزان بود. سرم به موزائیک های کف حیاط خورده بود بدجوری باد کرده بود و هر چقدر سعی می کردم که یک جوری از گره دار عبور دهم موفق نمی شدم ...

(منبع فوق)

سخن آخر اینکه علیرضا با عصب و اعضاء و جوارح ، خون چکان و زخمی از چنگال کرکسان ناخودآگاه جمعی و فردی خود را سرریز می کند تا رمزگشایی کند از درد مشترک! گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام

گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاري کند

2

بررسی و نقد اجمالی

داستان کوتاه «سرداب نموك» نوشته علیرضا ذیحق

اجازه مي خواهم نقدم را با اين پيش فرض شروع کنم که خواننده اين سطور حداقل در اين موضع با من اشتراك نظر دارد که مسأله ي مركزي ادبيات مدرن " آسيب شناسي " رواني است. اين مسأله چه در ادبيات مغرب زمين (جهان صنعتي فوق پيشرفته) و چه در ادبيات ممالک عقب مانده - که بعضاً در قيد و بند روابط فئودالي و پيشاسرمایه داري دست و پا ميزنند - با دو ماهيت متفاوت اما با روش شناسي واحد وانمايي مي شود. در اروپا پاسخ به سلطه ماشينيسم و تکنولوژي پويا و پايای پيشرونده که انسانها را بطور روز افزون به ورطه " کار بيگانه " سوق مي دهد و کنترل آنها را بر محصول کار و سپس شرايط کارشان سلب مي کند، ادبياتي را مي آفريند که نويسندگان ي چون رابرت موزيل، بکت، جويس و فاکنر قله هاي رشک برانگيز آن هستند و در شرق خودمان نويسندگاني که هم اکنون داستان " سرداب نموك " يکي از آنان را پيش رو دارم. من اعتبار اين داستان و نويسنده آن - علیرضا ذیحق - را مدیون اين موضوع مي دانم که از اشاره ضمني « روش شناسانه » خود کاملاً آگاه است. پيوند آگاهانه و تنگاتنگ بين شخصيت پردازي و طرح (Plot) داستان دليل واضح من بر ادعايم است. طرح داستان که مي تواند دستمایة فیلمنامه نويسي هم بشود مبتني بر فنومني است که از خود بيگانگي (الیناسيون) انسان را در فرمي روانکاوانه آشکار مي سازد. کاري که " مايک نيکولز " کارگردان فيلم چه کسي از ويرجينيا ولف مي ترسد؟ « همین اواخر يعني به سال 1994 با فيلم " گرگ به انجام رساند: کنار آمدن با خوي حیواني! »

" نکته ابهامي در پرونده نبود. هويتش معلوم بود و جرمش محرز اما مستنطق پريشان بود. چنين موردی برایش تازگی داشت. مردی که مدعی بود دیگر من آنی که بودم نیستم ...

کار وقتی مشکل شد که عکس الصاقی به پرونده نیز که همین چند روز پیش از چهره اش گرفته شده بود، کمتر شباهتی به امروز او داشت ."

فرم بندی آغاز داستان بسیار قوی و پر از تصویر است. اسم داستان به هیچ وجه محتوی آن را " لو " نمی دهد و همین امر باعث شده است که من از خودم بیرسم: نویسنده این نام را " سر دستی " انتخاب کرده و یا منظوری دیگر در ذهن داشته؟ در هر حال علیرغم وجود دو نوع فضایی روایی مدرن و کلاسیک خواننده به هیچ وجه احساسی سر درگمی و گیجی که خاص اینگونه داستانهاست نمی کند. از اینرو می توان گفت تقارن داستان و کامل کردن اجزای به ظاهر ناهمگون، جنبه قدرتمند دیگر داستان را آشکار می سازد. جنبه ای که اگر در نظر گرفته نشود می تواند تاروپود و باصطلاح ارگانسیم داستان را در هم بریزد.

در آغاز نقد از " آسیب شناسی " روانی گفتم ، حال اجازه می خواهم قدری بیشتر به این موضوع بپردازم. اساساً قصد من نه ارائه يك " نقد " صرف، بلکه بیان نکاتی اساسی است که نویسندگان جوان منطقه و خصوصاً شهرمان می توانند با دستمایه قرار دادن آثار متنوع استاد عزیزمان علیرضا ذبحق هر چه بیشتر با ادبیات مدرن آشنا بشوند: در داستانهایی که متدولوژی (روش شناسی) آن " آسیب شناسی" روانی است هدف غایی " تجرید " محض است. " تجریدی" که گاه چنان پیچیده ، چند بعدی و تو در تو می شود که هستی شناسی - اعم از هستی جانوری و یا گیاهی - و تیپ شناسی حقیقی را ناممکن می سازد. این هستی شناسی بدلیل صرفاً ذهنی بودن بین دو قطب انتزاعی (فرد عادی) و (غریب گونه گی) حالت او و به عبارت دیگر (وضع اجتماعی) و (وضع تاریخی) او سیال است:

" بلندای برج و بارو همام طوری نیست که بشود با گرگها نیز مقابله کرد ... در این وادی دور افتاده که برف فراز کوههای هرگز آب نمی شود (وضع اجتماعی) به قوام امپراطوری باید بیش از این حساس بود. چرا که بعضاً جانوران نیز کسوت آشوبگران (وضع تاریخی) می پوشند ."

نویسنده با مهارت تامّ پله پله ما را از رئالیسم سنتی به جذابیت غرابت حال ادبیات مدرن بالا می برد و نیاز زیبایی شناسانه ما را به بهترین وجهی اقیاع می کند. گر چه تم اصلی داستان اعتراض اخلاقی - به شکل موجز - به نابسامانیهاست اما بهتر بود نویسنده همچنان زاویه دید سوم شخص دانای محدود خود را تا آخر داستان حفظ می کرد و ناشیانه تعلق خاطرش را به گرگ (شورشی) نشان نمی داد و داستان را در این جا ختم می کرد:

" فقدان ادله قوی ، عاملی شد که مستنطق را به پریشانی حواس محکوم و به مرکز امپراطوری گسیلش سازند ."

بالاخره اینکه نویسنده با تمام شور و حس درونی خود داستان را نوشته و همین امر عامل زیبایی و تأثیر گذاری کار اوست. نوشتن مثل زایمان است و مادرها هنگام زایش از خود مهارت نشان نمی دهند ، آنها فقط فرزندی نو و چیزی تازه پدید می آورند .

3

نقدی بر داستان کوتاه "خط های پر رنگ" نوشته ی "علیرضا ذبحق"

آرزو و دلمشغولی همیشگی من این بود که داستانی ناب در حد و اندازه ی داستانهای کوتاه نویسندگان مطرح جهان، به قلم نویسنده ای از خودمان ، خلق شود که اینک بی اغراق می گویم چنین امر مبارکی اتفاق افتاده است. لذت خواندن و دوباره خواندن و وسوسه ی خواهشهای مجدد ، چنان گریبانگیرم شد که ناچار دست به قلم بردم تا پویه های طبیعی و کارکرد نهان اجتماعی "خط های پر رنگ" را پررنگتر سازم.

هنر در بیان جهان بینی خود، زیبایی شناختی را جزیی لاینفک می شمارد و جلوه گری عشق و زیبایی چنان در جای جای این اثر منحصر بفرد موج می زند که با اطمینان می توان آن را رساله ای در توصیف عشق نام نهاد. جنبه ی هنری این بیان در تاکید بر "دست" از سوی نویسنده است و اینکه این دستها بر خلاف نظر "روبر تو فر تاندز رتامار" که می گوید: "صخره را به حال خود بگذارید نخواهد رویید." چنان روشنی به صخره می بخشد که راضی و خر سند لبخند می زند و حسی مملو از رضایت وجودش را می آکند: "لبخندی زد ، از دستهایش راضی بود".

عشق شوریده ی "ذبحق" با سلاخی بی رحمانه ی واقعیت و روایت تغزلی چنان چشمه ای زیر زمینی در لایه های زیرین این اثر شگرف جاری است. نویسنده از زاویه ی دید دانای کل ، انباشته از شوقی درونی با سانتی مانتالیسم مواج در بافت بی واسطه ، تشخیصی موزون ،

عاطفی، خوش نوا عاشقانه به اثر می بخشد: "فضا رنگ خاکستری داشت و دل او بر خاکستر
یادهایش می گریست" ...

فرایند شباهت سازی در بهترین وجه خود، نویسنده و متن را ملزم می سازد تا در هماهنگی
ساخت های نوین روایت، در واجویی انگاره های تاریک و ناشناخته، معنا را به ما هر آنه ترین
شکل اخذ کرده و صحیح و سالم به خواننده برسانند: "ضجه های خود را می شنید و یاران را که
در سیاهچال های غربت باجرنگ جرنج زنجیر های اسارت در هم می آمیختند و رهایی را
آواز می دادند" ...

امر بسیار ساده ای که به این اثر وجه "پست مدرنیستی" می بخشد این اصل بدیهی است که
جهان نه مهم و نه نا معقول است. یعنی در هر موردی قابل ملاحظه ترین چیز؛ با وضوح
غیر قابل مقاومت به ما ضربه می زند. به طور غیر مترقبه چشمها یمان را می گشاید
و سطوح مشخص و هموار، دست نخورده و بکر، با چنان شفافیتی نمود پیدا می کند که از بی
توجهی خود به امور بدیهی دچار بهت و حیرت می شویم.

کار این خالق اثر بی شباهت به تصویر چهره ی ققنوس نیست آنجا که می نویسد: " دستها
یش به او نور چشمانش را پس داده بودند و سیمای عزیزانش، از بطن صخره سر بر آورده
بودند." اما آنچه نا مفهوم است نامگذاری این اثر تحت عنوان " قصه " است. نویسنده ای که
حضور جسمانی خود را به حضوری معنوی در اثر تقلیل می دهد و مرزی را از میان می
برد که او را چنان سوژه ای همه چیز دان از ابژه ای جهان منفک می کند و انفکاک
دکارتی را بر هم می زند و خواننده را در پراتیک جهان نوشتن شریک می کند چگونه می
تواند مدعی " قصه " نویسی باشد؟

علی ایحال برای نویسنده آرزوی خطر بیشتر در قالب شکنی انگاره های باز دارنده ی خلق
آثار ارزشمند و برای خوانندگان فهیم و علی الخصوص کسانی که دوست دارند گام در عالم
نویسندگی بردارند، توصیه می کنم این اثر را به عنوان سرمشق و الگویی بی بدیل که به جر
ات می توانم بگویم هر بندش حاوی پند است، در نظر بگیرند.

بر هستی تو دلیلی باید ضمیر جهان را نعلی بسای به سنگی تا آتش بجهانی

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.